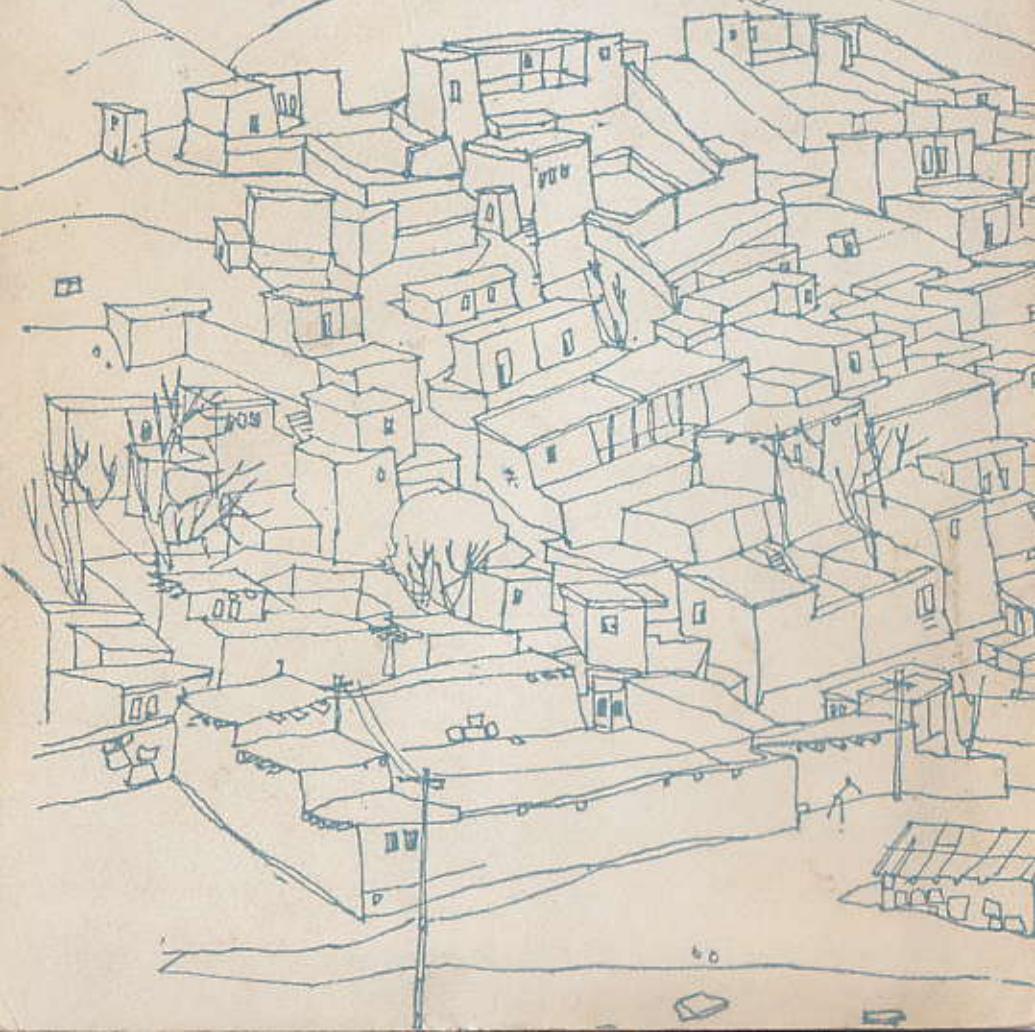


ایمن فقیری

د ھکنڈہ پر ملal

« داستانهائی از روستا »

چاپ سوم



چاپ سوم

د هکده پر ملاں

(داستانهای از روستا)

طرح روی جلد
از ضیاءالدین جاوید



تهران خیابان شاهرضا رو بروی دانشگاه
شماره ۲۷۰ تلفن ۴۱۶۲۵

چاپ اول اسفند ماه ۱۳۴۷

چاپ دوم این کتاب در تاریخ دیماه یکهزار و سیصد و چهل و نه هجری خورشیدی
در چاپخانه ارژنگ تهران به پایان رسید «هر گونه حقی برای امین قبیری محفوظ»

چاپ سوم ۱۳۵۳

پیشکش به برادرانم :
ابوالقاسم و محمد صادق

(

از این فویسنده هفتمش شد

دھنکدھی پرملاں
کوچھ باغھائی اضطراب
شب (نماہشنامہ)

هفتمش می شود

سقزی (مجموعہ داستان)
غمہای کوچک (مجموعہ بیست طرح)
دف برای عروسی ھمسایہ (داستان بلند)

فهرست

۹	آب
۲۷	آبی و عشقش
۳۷	آقای صابری
۶۱	از ته چاه
۷۹	با باران بیار
۹۷	ترس
۱۰۷	چاره ناچار
۱۲۱	حمام
۱۴۱	دهکده‌ی پر ملال
۱۴۳	ره آورد
۱۶۱	شاهنحل
۱۶۹	عاشورا
۱۸۱	کنیز
۱۹۷	کوچ
۲۰۵	گمرگ
۲۱۵	گنو
۲۲۳	مادر
۲۳۵	تقد و نظر

آب

گندم وجو را که کاشتند اول بیکاریشان بود. تمام سینه کش آفتاب
 می نشستند و از اینجا و آنجا حرف میزدند از گذشته و آینده. غیبت از این
 و آن و بعد که خسته میشدند مرغی را بعنوان نشانه، بشاخه یا ناودانی
 آویزان میکردند و با تفنگ پوزپر میزدند - تیری دو تومان و بعد قاب
 میزدند. کبریت بازی میکردند. زمستان برای دهقانان فصل آرامش،
 رسیدن بخانواده و شهر رفتن های بی خود بود. پاییز که گذشت ناگهان همه
 بطور یکسان متوجه بی بارانی شدند. دم قلعه صحبت‌شان بالا میگرفت. از
 خدا صحبت میکردند از کریمیش، دعای باران که نداشتند بخوانند چون
 همیشه راضی بودند. طبیعت راضیشان میکرد. آبشان را تنگ تأمین
 میکرد. چشمها ای بود که مثل یك تلمبه وه اینج آب میداد و پنج ده را
 کفایت میکرد. تازه میگفتند آب تنگ کم شده - گندمها جوانه زدند مثل
 اینکه روز مین گردی سبز بپاشی. یکی دو بار انزد گندمها جان گرفتند.
 کمرشکسته خود را راست کردند. دهقانان امیدوار شدند مدتی گذشت
 باران نیامد آسمان بخیل بود. بغض داشت، ابر تیره میآمد همه بخانه
 پناه میبردند ولی ساعتی نمیگذشت که از هم وا میرفتند. دور میشدند.
 نگاهها غمزده میشد زیاد کاشته بودند. نه باران میآمد و نه برف، آب
 چشمها بواسطه برف زیاد میشد. سال بدی را انتظار داشتند. سال سختی

معیشت و غم نان .

۳

پیش از عید ماشین آبیاری بیصدا آمد مهندس آبیاری پیاده شد گفت، بهار چشمۀ جزء آبیاری میشود مردم خنده‌یدند چشمۀای که هزارها سال است آب این دهات را میدهد جزء آبیاری بشود؟ حق آب بدھیم؟ برای رودخانه حق آب گذاشته بودند. حق داشتند. دریائی آب بود. ولی این چشمۀ که با صبوری آب پنج ده را تأمین می‌کند برای چه؟ هیچکس این موضوع را جدی نگرفت. یکی دوباران آمد. گندمهای بارور شدند پیش از عید بیست سانت قد کشیده بودند. خوشحالی در قیافه‌ها نمود داشت. دکاندارها خوشحال بودند زندگی دهقانان در حیطۀ تسلط دکاندارها بود که کمرشان را زیربار قرض شکسته بودند. گندم یکمن سه تومان در خرمن پانزده ریال چلتولک چهار تومان در خرمن دو تومان . تا کنون چند نفر از همین دکاندارها از صدقه‌ی سرهمین مردم حاجی شده بودند. حالا اگر درست دقت میکردی میدیدی که دکاندارها هستند که گندمهای را بلند و کوتاه میکنند تا همین میزان حدس خرمن میزند. چون مال خودشان بود. دهقان بیچاره آب میداد. غم باران میخورد. غم چشمۀ میخورد برای آب دعوا میکرد و احیاناً کشته میشد و حال اگر باران نمیآمد محصول خوب نمیشد. کار دکاندارها هم خراب میشد. خواه ناخواه طلبشان وصول نمیشد میافتاد برای سال بعد - حرف که نمیتوانستند بزنند - مردم خوردن میکردند سردو روز پشت سرشان حرف درمی- آوردن و آنها هم مجبور بودند جل و بلاس خود را بینندند و غزل خدا حافظی را بخوانند با این حال دهقان بود که میباخت - دکاندار چشمها را بزمین میدوخت منتظر درو کردن گندمهای میشد امسال نه سال دیگر - اگر

امسال نصف خرمن را میبرد سال دیگر تماش را میبرد - برایش تأثیر نداشت.

۳

از موقعی که اصلاحات ارضی شده بود و همه مالک شده بودند گوئی آنها را عوض کرده بودند. بهمه چیز ایراد میگرفتند. منال نمیدادند صدی دو نمیدادند. بهم اجحاف میکردند. دو دستگی شده بود. کدخدان برایشان معنی نداشت.

ده قاسم آباد هفتصد هكتار زمین داشت که بیشتر آنرا «راست»^۱ کرده بودند کدخدان میگفت: «خوب این سپاه ترویج کجاست؟ که بیاد یه نظام و نسقی بده نداره زیاد بکارن. دوره‌ی مالکی، مالک میگفت: پنجاه هكتار راست بشه دیگه نشه. میکاشتیم محصول بیشتر گیرمان میآمد. حالا اسد تمام زمینهای «سو آبش»^۲ را کاشته محمد آقا، رسنم، کاووس، قربونعلی - خوب موقع چلتونک کاری چطور آب بزمینهای پایینی میرسد. میگن بابا آیش بازار، بازار یکسال یه تکه زمینت سرراحت زمین بذاره. امسال آب کمه چشمده دیگه کمر نداره. حال نداره تاحرف زدی میگه دهقان آزاد. دهقان آزاد سرتو بخوره. شاه بما زمین داده که بهم «کاکو»^۳ باشیم. حalamن سعی می کنم مال یکی دیگه رو بخورم. فلاں زیده همینظور....» همه انتظار دعوائی برسر آب داشتند. چه آب کم داشتند و روچشم وهم چشمی زمین زیاد کاشته بودند. میدیدند «ذا کر» تمام زمینهایش را

۱- اصطلاحی است: بمعنی کاشته بودند. بعضی اوقات هم می گویند: ما بجهمان را از مدرسه راست می کنیم. یعنی بیرون میاوریم.

۲- سر آب زمینی که بنیان آب نزدیکتر است.

۳- برادر

کاشته ولی خان هم میکاشت. سپاه ترویج میخواستند که زور پشت سر شان باشد. مجبور شان کنند. گاو آهنگها هر روز دل نجیب زمین را خونین می-کردند. خرامش میدادند و بعد تخم می‌پاشیدند.

۴

چلتو کها را جوال کردند که تج بزند برای تخدمدان و دیگر تج زده بود. پنج روز دیگر برای کاشتن آماده میشد. اگر نمیکاشتند خراب میشد. بلند میشد و دیگر نمیشد در تخدمدان ریخت. حالا کود میکشیدند. مستراحها را خالی میکردند. برای یک خورده کثافت دعوا میشد. می-گفتند که کود شیمیائی برای تخدمدان ضرر دارد. ریشه های چلتوک را می‌پوشاند و می‌سوزاند. اگر درست نگاه میکردي میدیدی که همه سرگرم کود کشیدن هستند. بزرگ و کوچک. فعالیت برای زندگی برای دکاندارها و نزول خورهای بی انصاف، عصری بود که مهندس آمد. کارها تمام شده بود. دم قلعه نشسته بودند. خستگی یک روز کار را از تسن بیرون میکردند. زمزمه هایی در مرور آب چشنه شنیده بودند که میخواستند به بینند حقیقت دارد یانه. مهندس میگفت: فردا تمام معتمدین ده های قاسم آباد- جعفر آباد- نصرت آباد- علی آباد و حسن آباد باید بیان تو نگ که برای تقسیم آب. مردم فریاد زدند جناب مهندس این آب را که خدا تقسیمش کرده علت نداره تقسیمش کنید. مهندس جواب داد: بمن ربطی نداره حکم دارم. فردا اگر نیاید خائب محسوب میشوید. بدون حضور شما آب تقسیم میشه. آنوقت دولت دربار تون تصمیم میگیره. جماعت بفکر فرورفتند. ماشین آبیاری در دل صحرا گرد میکرد. نگاهها نگران بود چند لحظه‌ای بسکوت گذشت همانجا نشستند بمشورت تمام یک

قول گفتند کہ زیرسر دہ علی آباد است. ہر کار کردہ آنها کردن. فاصلہ روانہ کردن دہ ہای دیگر برای شور. بالآخرہ تضمیم گرفته شد کہ فردا ہبیج کدام بہ تنگ نروند مهندس بی حضور آنها ہر کار میخواهد بکند. تب ملایمی دہ را گرفته بود. بحث برسر آب بود. برسر چکونگی تقسیم آب. صبح کہ تازہ آفتاب نوک درختان سپیدار را لایہ زدہ بود «آب مالھائی» دہ خبر آور دند کہ علی آبادیها بہ تنگ ریختند و جادہ می کشند. درخت قطع می کنند کہ ماشین مهندس بتواند بچشمہ برسد. می گفتند: تخم دستمال می کنند. چاخان می کنند.

5

معتمدین تمام دہا بغیر از علی آباد آمدند قاسم آباد - جلسہ گرفتند.
نشستند گپ زدن.
کدخدای جعفر آباد: بیشرافی را بیان. چکار می کنن، تخم دستمال می کنن، التماس می کنن.
کدخدای نصرت آباد: خبر داریم کہ پول دادن ہکتاری چهل تو مان الان بیست روز است.

معتمد حسن آباد: باید مہندسو بہیں مگر بی بول میشود.
معتمد قاسم آباد: ولی زور می بره - علی آبادیها کہ سالھائی سال بالتماس از ما آب میگرفتند. حالا با پنجاہ ہکتار زمین اندازہ یا کدھ ما کہ هفت صد ہکتار زمین دارد آب بیرند. یا دہ جعفر آباد کہ هشت صد ہکتار زمین دارد.

معتمد نصرت آباد: بخدا اگه شاھر گم بره نمیدارم ایطور بشے!
ان جلتواں تج زدہ دارہ خراب میشے اگر نشے اینهارو بکاری چھ دردیہ کہ آدم نو دہ بمو نہ. میرہ زندون برای حقش. برای زندگیش.

معتمد حسن آباد : همینطور که گفتم باید مهندسو دید، باید دم و دودشو دید.

در باز شد یکی آمد و گفت مهندس تو تنگ آمده صورت جلسه کرده که شما ها نبودید . مقسم آب را بسته ، آب تمام ده های ما ثابت شده . آب علی آبادیها از جوی لب پر میزنه ! سرها را زیرانداخته بودند بیچاره شده بودند فکر میکردند اگر نرونده مهندس دست با آب نمیگذارد . فکر چلتونک را میکردند مردم ده جمع شده بودند جلوی حیاط - چهره ها بر افروخته بود «علی آبادیها را با آتش می کشیم» که خدای حسن آباد تو در گاه آمد . مردم را با رامش دعوت کرد : ای غلطها را نکنید . مامهندس رو می بینیم - ما باید بدون جروعا حق خودمان را بگیریم دعوا دردی را دوا نمی کند . بعدش زندان است بیچارگی است فکر زن و بچه هاتون باشید . اونا آواره میشن . مردم آرام شدند . همه گفتند «خدا عاقبت ما را بخیر کند» .

۶

معتمدین با اسب حرکت کردند . ساعت ۲ بعد از ظهر بود . آفتاب بهار می سوزاند . جنب و جوش بود برای پول جمع کردن . تمام رفته بجانب دکاندارها ، چیزی که نداشتند . قرض گرفته بجزء حسابشان و ساعت چهار بود که مش سبز علی رسید پولها را ریخت و سط دوهزار تومان بود . میگفت مال سه ده است ده قاسم آباد هفتصد تومان پول داشت میشد رویهم دوهزار و هفتصد . کافی بود . همه رو تل بلند ده قاسم آباد ایستاده بودند و می دیدند که اسب های حسین خان و مش سبز علی پر گرفته اند . آفتاب از پیچ کوچه های ده خود را فرار می داد که به مرکز پخش رسیدند . مهندس و رئیس پاسگاه نشسته بودند . سلام کردند کسی جوابی نداد .

از آب حرف زدندا از حقشان ، مهندس می گفت : بمن گفتن اینطور تقسیم کنم می کنم . من کاری بچلتواک ندارم . کاری به هکتار زمین ندارم .

- ولی عادلانه نیس ، نه خدا خوشش میآد نه پیغمبر . چلتواکهای ما هنوز تو تخدمان نرفه میمیرند .

- زمین هم میمیره . زمین هم از تشنگی لله میزنه . زمین باید آبستن بشه . برنج بمودم بده . جو و گندم بمودم بده علی آباد کل وهم پنجاه هکتار زمین داره تازه اونم گندم وجو . چلتواک که پایین تو «چم» میکارند آب از رودخونه میگیرند . آنوقت قاسم آباد هفتصد هکتار زمین داره ، آقای مهندس بعقل جور نمیاد . علی آباد دوسهم ماهم دوسهم .

- چه غلطهای زیادتر از دھنتوں می کنید . بتوجه مردک دهاتی .

زمین بہت دادن هارشدی؟

- ما هار نشديم . ما برای اعلیحضرت میکاریم . چهار ساله زمین بهمون دادن هنوز قسط نگرفتن پس ما رعیت شاه هستیم . حالا آقای مهندس چرا اقد شور میز نین میتونیم باهم کنار بیایم . قابل شمارو نداره بازم خدمت می کنیم . دست مهندس عقب رفت ، صورت مرد کبوه شد . از دماغش خون راه افتاد . مرد صورتش درخشش نشسته بود فریاد زد :

پس علی آباد آب از کجا میاره ؟

مهندنس فریاد زد : شما خیالتون میرسہ من رشوہ گرفتم ، شما پست فطرتا !

- قربان علی آبادیها میگن . رئیس پاسگاه گفت : آقای مهندس دروغ میگن اینا رو دست میز نن . از دهاتی بد جنس تر نجورید . وقتی که صدای ژاندارم میزد دو نفر با اسب گرد می کردند تن صحراء در بده

- بروزن خم . قسمتی از کنار رودخانه است که در آن زراعت می کنند .

میشد. مهندس می خندهید. «چه ملتی هسن !» رئیس پاسگاه گفت:
کجا شو دیدی؟

وقتی که حسین خان و مش سبز علی تو ده برگشتن مردم چشم انتظار
بودند. جریان را که فهمیدند خبر بساير دهها دادند. همه را زیر سر علی
آبادیها می دانستند. حسین خان می گفت: محل است بی هیچ باشد با این
جاده سازی شان. دیوار حاشا بلند است. بمامور دولت توانی بگوشی،
تبعدت می کنن. آدم باید با دست خودش حق خودش را بگیره. مردم
تصدیق کردن و گفتند: «ما بی آبی مرده ایم چه امسال چه سال دیگر. آب
تو رگهای ده باید بگرد». شش پرها را آوردند با کیفار^۱ آمدند
بلندی تل ایستادند. از دور گرد بلند بود. بقیه دهها حر کت کرده بودند
تو صحراء خاک بود معتمدین همه سوار بر اسب بودند. ده قاسم آباد به
دههای دیگر ملحق شد. چهره ها خشمگین بود. شش پرها در دستشان مثل
پر کاهی بود. مش سیاوش می گفت: باید علی آبادیها را نیست و نابود
کنیم که دیگر نرن جاده بکشن، پول بدند، ما آب را باز می کنیم. خبر
بهده علی آباد رسیده بود. رفته بودند آن طرف رودخانه سنگر گرفته
بودند. سیل مردم خشمگین که مثل ملح می زیختند محصول برایشان
نمیگذاشت. داد میزدند. فحش خواهر و مادر بهم می دادند. پنهانی هم را
بروی آب میریختند. با کیفار سنگ میانداختند. چهار ده باتکای نیروی
زیاد خود از رودخانه^(تا)^۲ کرد. علی آبادیها فرار کردند. سرمه چهار
نفر شکاف خورد. گرد و خاک بلند بود جنگ حسابی بود. باید بودی و

- قلمه سنگ.

- ردشدن - گذشتن را معنی میدهد.

می دیدی. هیا ھو بود صدا بصدای نمیر سید. خشم میدان دار بود. علی آبادیها بالای تپه ای که بدشت محیط بود رفتند از بالا با تفنگ های پوز پر شلیک میکردند بروی چهار ده، ده نفری ساچمه ای شدند. دیدند صرف ندارد با تفنگ طرف شوند خسته بر گشتند در تنگ. علی آبادیها از ترس تکان نخوردند آب علی آبادیها را بستند نگذاشتند حتی یک قطره آب بجویشان برود. مأمور گذاشتند خود بر گشتند. خسته و کوفته در سرشار غوغائی بود. خبراین دعوا به پاسگاه رسید ولی مأمور نیامد. رئیس پاسگاه گفته بود: «نا آدم کشته نشه تکان نمیخورم» شب، شب پیروزی بود.

۸

شب، شب پیروزی بود آنانکه بر موز کار آشناei داشتند میدانستند که هر کار بکنند محاکومند. صحیح که برای تقسیم آب حاضر نشده بودند. پول بردہ بودند برای رشوہ و عصر که دسته جمعی یورش کرده بودند ولی خدا را شکر میکردند که بهم نرسیده بودند. جماعت حشمگین بود حتیاً بیست سی نفر کشته میشد. شب آب در جویها زیادی میکرد ولی چه فایده کی حوصله ای آب دادن داشت، و انگهی بایک شب آب چطور میشد چلتونک کاشت فرداش که همان مكافات است. مسلماً که علی آبادیها آرام نمی نشستند. عاجز شده بودند نمی دانستند فردا که مهندس حتماً به تنگ می آید چه بکنند چطور خواهش کنند. کارشان از عذر خواهی گذشته بود به عجز رسیده بود. انسان حق داشته باشد و در ضمن خودش را محکوم احساس کند و بترسد. کسی نباشد که بدادش برسد. اُرج پیر مرد خوب میگفت: نباید این کارو میکردن. چرا قاصدی که فرستادید پیش مهندس دونفر «جفله» را فرستادید که بایه حرف دادشون بلند بشے و با

یه حرف ساکت بشن. همچوی جاها شخصی میخواود که با ملایمت بهشون حالی کنه. مگر میشه علناً بامأمور دولت رشوه داد؛ آنهم جلوی رئیس پاسگاه گواینکه او نا هر کار می کنن بصواب دیده همدیگه می کنن ولی باز جلوی مردم خودشونو از هم جدا میگیرن. شما با این کار مثل اینکه ترقه برای تو پیچی زمین زده باشین.

۹

صبح آسمان کوار گرفته بود. دم داشت، گرم بود. درختهای باع
له له میزدند. آب در تنشان خشکیده بود. برگها زرد میشدند جویها از
خشکی ترک خورده بود. ده از خواب بیدار شده بود. اندیشمند کارهای
انجام شده و کارهایی که میخواست انجام بشود. امروز مهندس به تنگ
میآمد حتماً بامأمور. علی آبادیها دست رو دست نگذاشته بودند. اقدام
خود را کرده بودند. تنها موضوعی که آنها را در تنگنای عجیبی قرار
داده بود طرفداری رئیس پاسگاه و مهندس از علی آبادیها بود. آنها
نمیتوانستند بگویند که علی آبادیها پاک و بیگناه هستند. همیشه کثیف ترین
فرد، خود را منزه ترین افراد میشمارد. سعی دارد بگوش مردم فرو کند.
آفتاب جاده را طلایی کرده بود. مردم دسته دسته کنار در قلعه جمع شدند
معتمدین تو ده پخش شده بودند و جار میزدند. همه آماده بودند میگفتند
دفع از ناموس است. آب اگر نباشد، زندگی نیست. ناموس نیست.
کشته شدن بهتر از اینست که آب به محصول نرسد. نشسته بودند کنار
جوی آب که مالامال بود. میدانستند تمامهندس باید آب دارند و بعد آنراقطع
خواهند کرد. مردها نان هارا در دستمال کرده به پشتاشان بسته بودند. چماق
و بیل و شش پر و کیفار اسلحه شان بود. تفنگ را صبح داده بودند پنهانی

تو تنگ - زن‌ها تبیان زیر شلیته پا کرده بودند و «گاله»^۱ میزدند. بچه‌ها آرام روبروی پدرشان نشسته بودند . در ده سکوت بود همه دم در قلمه جمع شده بودند. آفتاب تن زمین را می‌سوزاند . چهره‌شان گرفته بود. حالا دیگر بهشان ثابت شده بود که اینکار ها خلاف است ولی امکان باز گشت نبود. کسی بخود این حق را نمیداد. میگفتند حالا که گندش بالا آمده بگذار بوش عالم گیر شود. نزدیکی‌های ظهر بود که گرد و خاک از ده‌های دیگر بلند شد. صدای گاله‌ی زنها در صحراء طین میافکند . زنهای قاسم آباد جواب گاله‌ی آنها را دادند. مو بر بدن انسان راست میشد. قاسم آبادیها حر کت کردن و زنهای گاله زنان پشت سرشان، دشت پوشیده بود از آدم. دامنه‌های شلیته‌ها روز میان را میروفت و گرد و خاک بلند میکرد. پیرزنها دعا میکردند که خدا ابا به علی آبادیها نرسند. خدا ابا علی آبادیها به تنگ نیایند. خرمانه‌ری میکردند. اگر درده آدم میخریدی گیرت نمی‌آمد. قلب ده از طپش ایستاده بود رگهای ده خشک شده بود. وقتی که جماعت بهم رسیدند یا هو فروکش کرد. حالا گرد بود و گرد. تنگ محل با صفائی بود . دره‌ای بود بطول دو کیلومتر . پائین آب میگذشت بی خلل. صاف و زلال و تادامه‌ی کود رخت بلوط بود. میوه‌های جنگلی بود. علی آبادیها جاده را کشیده بودند. باینهمه زحمت بدیده تمسخر مینگریستند. با پنجاه هکتار زمین و یک جاده میخواستند آبی باندازه‌ی هفتصد هکتار زمین قاسم آباد ببرند. مرد‌ها پخش شدند. دو کیلو متر راه کنار آب نشته بودند. ظهر بارامی ناهار خوردن زنها گاله میزدند ، رقص می‌کردند. فکر می‌کردند اگر امروز غروب شود فردائی نیست یا حسابی نیست فقط این را میدانستند که حق دارند. خداهم میدانست ولی هنوز نمیدانستند شیطان‌های خاکی چه می‌کنند ! خدا برایشان معنی ندارد حق برایشان

معنی ندارد. خشک شدن محصول برایشان معنی ندارد. ساعت سه شد بعد از ظهر صدای ماشین آمد. دوربین انداختند ماشین آبیاری را دیدند که در جاده غبار میگرد.

قلب‌ها در سینه‌ها آرام نداشت. همه ایستاده بودند که ماشین وارد تنگ شد. جاده‌ای که تازه کشیده بودند صاف نبود. خط‌طریق داشت ولی جیپ می‌آمد. مردم دو طرف ایستاده بودند. رنگ بروی مهندس نبود. جیپ پر بود از ژاندارم-جادار بود. هفت هشت ژاندارم در آن توجیه شده بودند. عرق نشسته بودند و تفنگ‌های M1 (ام‌ایک) خود را بسینه می‌فرشیدند. راه را برای جیپ باز میگردند. معلوم بود که بزرگترها سرچشمه هستند. جیپ آرام آرام به چشم نزدیک شد. ترشح آب تا پنج شش متر بصورت میخورد. خنک بود. درختان جاوی خورشید را گرفته بودند. آب از بزرگها می‌چکید. جمعیت ساکت بود. مهندس از سکوت می‌ترسید. اگر کسی حرف بزند انسان مقصودش را می‌فهمد ولی وقتی که ساکت باشد نمی‌داند چه در باطن دارد مهندس پیاده شد. ژاندارمها همه اطرافش، کسی حرکت نکرد. کسی بلند نشد، احترامی نگذاشتند. نگاه‌ها باکینه آمیخته بود پیرزنی که قرآن بانان در سینی گذاشته بود جلو آمد. صفت ژاندارمها را شکافت آفتاب پائین دره جمع شده بود دانه‌های درشت عرق با صورت مهندس بازی می‌کرد. گبیج بود فکر می‌کرد اگر بلائی سرش بیاید چه می‌کند چه کسی در این دیوار غریب بفریادش می‌رسد؟ اول که پایان‌نامه‌ی تحصیلی را دستش داده بودند فکر می‌کرد از دماغ فیل افتاده، حالا غرورش خورد شده بود. ولی وقتی زیر چشمی برق لوله‌ی تفنگها را دید دوباره بهمان هیئت قبلی برگشت. پیرزن با

صدای لرزانش می گفت: آقای مهندس آب ماها رو بدمین ما صدھا ساله کہ با علی آبادیها همسایہ ہستیم ، قوم و خویشیم. بهم کدخدما منشی آب دادیم آب برای چلتونک مثل شیر برای بچھن . ما یکسال چشم میریسم میاریم برای چلتونک کاشتن. چلتونک کاشتن برای ما مثل عید قربونہ . اگر آدم بہش نرسید حاجی نمیشه اگر چلتونک را در ہمین چند روز نکاری خراب میشه. آقای مهندس ترا بخدا رحم کن ترا بحرمت این قرآن و نون. زاری پیروز ن در مهندس اثر نکرد، مهندس بخشم در آمدہ بود. فکر می کرد حالا کہ ڈاندارها هستند و احتماء دارند. نان را گرفت و پاره کرد . بادست دیگرش زیر سینی که قرآن داخلش بود زد . ہمهمہ از مردم بلند شد. فریاد بھائیہ، بھائیہ بلند شد. زنها ہومیزدند مهندس رنگ ببرخسار نداشت. میخواست جلو برو و آب جوی علی آبادیها را باز کنند مردم یورش کردند . زنها پیراہن مهندس را پسارہ ، پارہ کردند. ڈاندارها مجبور شدند تیر اندازی هوائی بکنند. از بالا سنگریزہ میآمد ایستادن از اصل صلاح نبود. رئیس پاسگاہ مهندس را بماشین بود مردم جیپ را تاپایین تنگ بدرقه کردند. مهندس سرش را بیرون آورد و گفت: من شما را گریہ میاندازم – برایش شکالک در آوردند . خشم جافش را آخته بود. رئیس پاسگاہ در بین راه میگفت: آقای مهندس بدکاری کردید. شما اگر میخواید تو ای منطقہ محبوب باشین باید بمردم احترام بگذارید باید با جماعت احترام بگذارید. مردم کہ گاؤ و خر نیستند. خیال کردید دھاتی صدساں قبل است۔ گول می خورد؟ مهندس ساکت بود ماشین گرد می کرد. بیرون صدای تھنگ می آمد کہ مردم از خوشحالی شلیک می۔ کردند. باز ہم آب درجو بیہودہ می رفت . فقط در جوی اصلی - کسی استفادہ نمی کرد. غروب آہستہ آمدہ بود. ہمه در مغزشان احساس سبکی میکردند. حساب انتقام امی کردند. از مهندس آبروریزی شدہ بود موضوع

کوچکی نبود.

۱۱

هنوز ده درتب دست و پا میزد. عرق نشسته بود. هیجان داشت. مردم مسرور بودند. فکر می کردند دیگر پای مهندس از تنگ بریده شده است، فکر می کردند قانون بی دست و پاست - راستی که آبرو از مهندس قهر کرده بود. در منطقه پیچیده بود که زن ها از مهندس آبرو ریزی کرده اند. ساعت ده صبح بود که قاسم آبادیها ملتفت شدند که مهندس و جناب سروان فرمانده گروهان و رئیس پاسگاه ظهر مهمنان شان هستند سوری برای کشتند. یك کامیون ژاندارم بود با جیپ آباری آمدند با خوشروی. میگفتند باید تمام معتمدها بیایند برای بازجوئی، هیچکس حاضر نشد. هر چه نشستند خبری نشد. حسین خان دست بسینه ایستاده بود. رئیس شرکت تعاونی بود، سرش به تنش میارزید. تهران رفته بود. زن ها تو حیاط خدمت میکردند. خوراک سی نفر را باید حاضر میکردند. حسین خان مهندس و جناب سروان را برد سرباهان - چلتوا که هارا که خیس کرده بودند نشان داد و گفت با حسرت «امروز باید کاشته میشدن» مهندس سرتکان می داد. آفتاب رو چلتوا که میافتاد که تع زده بود. سبز شده بود. زن ها تو کوچه، بالای بامها ایستاده بودند و مهندس را مینگریستند. مرد ها با حسرت نگاه جوی بی آب می کردند. هنوز نمی داشت آفتاب نم را بر می چید. صبح زود تمام کامیون ژاندارم به تنگ رفته بودند و آب چهار ده را قطع کرده بودند. مردم اندیشتانک بودند. نمی دانستند چطور حق خود را ثابت کنند. اینها برای خود هیچ مسئولیتی را نمیشناختند. حالا امیدوار بودند که با کدخدامنشی جریان فیصله پیدا کنند. تا ظهر صحبت از تهدید بود. سرناهار حسین خان نمک زیاد آورده بود. به مهندس میگفت ما به نمک احترام میگذاریم. ما از شما فقط زندگی میخواهیم. آبمان را

میخواهیم .

شما با این عملتون حق زندگی کردن ندارید . چرا زنا رو دیروز
آورده بودید تو تنگ ؟
— قربان اعلیحضرت زنو آزاد کرده هرجا که بخواهد میتوانه بره —
مگر آب برای زن نیس .

رئیس پاسگاه گفت : مگر منو هنوز نمی شناسی که می تونم چکار
کنم . چرا قربان شما اختیار دارید از شما جز خوبی چیزی ندیدیم .
خواهش داریم چون به کدخدای علی آباد رفیقید او نارو بیاورید تا کدخداد .
منشی دورهم بنشینیم و موضوع را حل کنیم .
مهندس پوز خنده میزد فردا بیائید مر کزپخش تاجر یان را حل کنیم .
وقتی آدم فکر میکنه می بینه که باید بشما خوبی کنه .

حسین خان خیره نگاهش می کرد . در دل گفت : ای بی همه چیز بعد
بلند گفت : « ما باید زیرسايهی شما زندگی کنیم ولی قول مردونه » تعهد از .
حسین خان دربارهی بیست نفر گرفتند موقع رفتن تمام زن های ده ماشین
را محاصره کرده بودند . فرمانده گروهان بمهندنس میگفت : می بینید . اگر
می خواستیم حالا دستگیرشون کنیم — مكافات میشد . ممکن بود دو سه
نفر کشته بشن — زن ها مارا تکه می کردن . این را میگن زرنگی !
مهندنس لبخند میزد چشم های مردم گرد را می پائید که ماشین بلند
می کرد .

مردم زمزمه می کردند . همه میگفتند « دروغه » حسین خان میگفت :
قول مردونه دادن — ارج میگفت : کدوم مرد ؟ اگر مرد بود آب را می داد ،
با وجودیکه میدونه حق داریم .

جمعی، اطمینان نداشتند. دل در دلشان نبود تعهد داده بودند. زنها غمناک بودند. نان را بمردها میدادند پول برای ذخیره میدادند. مردم میگفتند شما دیگه برنمی گردید معتقدین میگفتند: قول مرد و زن دادن. جوی مثل کبریت خشک بود. لبانش تاول زده بود. ترک خورده بود و قیکه حرکت کردند جماعت روتل ایستاده بودند و آنها را که عده‌ای پیاده و سواره بودند مینگریستند. بعد بزمین‌ها که زیرپایشان افتاده بود مینگریستند. دلشان میخواست گریه میکردند. به ده علی آباد مینگریستند که با غایش عیان بود. آیا این کینه از بین میرود؟ ولی آنها نقصیر نداشتند مش سیاوش میگفت: مهندس وقتیکه زمینهای ما را دید میتوانست گزارش دهد که تقسیم عادلانه نیست ولی کم بفکر بچه‌های معصوم است که از بی آبی و بی آذوقه کمی ممکن است از بین بروند. ژاندارم‌ها در تنگ بودند. آب نیامد. چلتونک‌ها خراب شده بودند. عصر مردم زیرآوار آفتاب نشسته بودند و صحراء زیربال نگاهشان بود. سیاهی در صحراء تو گندم‌ها می‌آمد. آب‌هه بودند. وقتیکه نزدیکتر شدند مردم خروج و اسیشان را شناختند. یک نفر همراه آنها آمده بود که آنها را تحويل بدهد. تمام را بازداشت کرده بودند. بی اختیار کمر مردم شکست به که پناه ببرند؟

دیگر از کاشتن چلتونک دور بودند. آنها را فردا شهر میبردند تحت الحفظ. ب مجرم توطنه، سرق مسلحانه، اقدام برعلیه قانون، تیراندازی به جیپ آبیاری! فاصله میگفت: مهندس شکایت کرده و تمام ژاندارم‌ها گواهی داده‌اند. افتادند تو ده پولها را که پس داده بودند بگیرند. فردا صبح یکی ازدست و پا دارهایشان را روانه شهر کردند. برای فعالیت، آشنايان را بینند، و کیل‌ها را تمام را تحت الحفظ شهر بردند. علی آبادیها با جیپ مهندس رفتند. مردم حیرت‌زده بودند. زیرباراندو خورد شده بودند. میگفتند: خدا یا خودت شاهد باش.

۱۳

از فردا کمی آب را باز کردند برای خورد و خوراک. کسی جرأت دم زدن نداشت. یک هفته گذشت خبر آمد تامحاکمه همه در زندان هستند دیگر بیهوده بود حتی آزادیشان. از وقت گذشته بود. چلتونکها بو کرده بود. زنها صبحها زیر و رویشان می کردند. اشک با هستگی میریختند. باندوه و تبلی میگریستند. روزی رسید که چلتونکهارا جلو مرغهاری میخند تو کوچه ریختند. گوئی قلبشان را بدورانداخته بودند. زمین ها زیر تابش آفتاب جان می کند. خیشها توصیرا بی مصرف هم آغوش خاک بود . مهندس هر روز تو ننگ میرفت. میزدند و می خوردند. سازشان کوک بود . آب آنجا خنک بود . گوارا بود و هوایش مطبوع . مردم بهندس خوبی میکردند. مهندس فکر میکرد عقده از دلشان برداشته شده است. ولی نمی دانست که کینه‌ی دهانی پایانی ندارد. دهانی‌ها نقشه‌شان را آرام پیش میبردند. آرام مثل اشگ زنهاشان که بی صدا میریخت.

شیر از خرداد ماه ۴۵

به سهراب سپه‌سری

آبی و عشقش

بعد از اینکه درست و حسابی عاصیم کرد موضوع را گفت. مغز
سوت کشید. فکر کردم بی برو برگرد دروغ است بهتان میزند در دهان
مردم را نمی شود بست. اما با آن قسم و آیه ها هم باور نکردنش آسان
نمی بود.

محمود، فراش مدرسه بود. همین جور دیمی، پول از بچه ها برایش
جمع می کردم که ماهانه کمل خرجش بود. از همه حیث بامن اخت بود.
پهلویم که می نشست، پنهانی مردم را برایم روی آب میریخت. از قرض ها
می گفت. از بدہستانها و از رابطه های آشکار و نهان و حالا این موضوعی
را که مربوط به خود من بود برایم حکایت می کرد. موضوعی که روح
از چند و چونش آگاه نمی بود.

می گفت «تو ده هو اند اختن که آبی باشما روهم ریخته!» این را
از مادرش شنیده بود و مادر، از زن های دیگر ده، هر چه محمود اصرار
کرده بود که دروغ است. مادر، باورش نشده و حالا من حیران مانده
بودم که چه بگویم. چون او لین بار بود که اسم «آبی» را از دهان محمود
میشنیدم. فرار شد بهمن نشانش بدهد. آدم گاهی مجبور میشود به راه هائی
قدم بگذارد که دوست نمی دارد. چه میشود کرد؟

دو سه روزی تو فکر بودم «آبی چم اسم قشنگی!»
وسوشه شده بودم که بهینمش - خوشگل است؟ یا کنگاهش میارزد

که آدم هزار تهمت را بجان بخرد؟ در ده کوچک پیدا کردن آبی کار مشکلی نبود. عصرها عادت داشتم میرفتم قدمی میزدم، تو کوچه باعها با خودم کلنگار میرفتم. فکر میکردم. مینششم و به آب زل میزدم. به درخت، به دره - به کوه که غروب از آنجا شروع میشد و بعد موقع آمدن اتوبوس میرفتم به میدانچهای ده، مسافرها را می دیدم. از شهر سراغی - گرفتم و گاهی روزنامه و مجله‌ئی که راننده می‌آورد.

چشمی نزدیک بود. زن‌ها می‌آمدند آب بودارند. در تنها قدمی میزدم رو با نظر که تنوعی باشد. وقتی دو زن از کنارم رشدند شنیدم که یکی بدیگری گفت «آبی - آقای مدیر!»

و آبی سو برگرداند. نگاهی و سلامی. جوابش دادم. ته خنده‌شی در صورتش دیدم و همانطور که دور میشدند اندام زیبایش را. گیسوانش را پنج شاخه بافته بود و تامهره کمرش میرسید و شلیله‌ها یعنی چهارتاو پنج تا رویهم چین در چین و رنگارنگ.

وفردا دوباره دیدم. خنده‌ای و سلامی، چشمها یعنی دانم را بیادچه کسی می‌نداخت. راه که میرفت چون حریر موج بر می‌داشت. سیاهی چشمانش سایه مینداخت روی سفیدی. خمار و بیمار، چشمانش بیمار بود.

از روی ایوان مدرسه پنجره‌ی خانه‌اشان را میشد دید. از پنجاه متر فاصله. تابلند نمیشد بروم از کنار پنجره نمی‌رفت. چرا این کار را میکردم دلیلش را نمی‌فهمیدم، او هم دلش تنها بهمین خوش بود که آقای مدیر نگاهش می‌کند. آقای مدیر ازش احوال می‌پرسید. آقای مدیر ساعتها می‌نشیند و به پنجره و غروب زل میزند. حس کردم دارم برای خودم دردرس میتراشم. ابائی هم نداشتم. منی که همیشه به گذشته فکر می‌کردم، بگذار حالا به چیز دیگری فکر کنم، به چیزی که وجود دارد. به زن مهربان و قشنگی که نمی‌دانم چه رابطه‌ی ذهنی باو داشتم،

آیا شکل چه کسی بود؟ آیا شبیه کسی بود که از دست داده بودم؟ و بعد آن صداقت و مهر بانیش.

بوی گل . بوی گیاه و سبزی. آمد و رفت گله رونقی دیگر بده می دهد خوشحالی می آفریند. گندمها بلند شده بودند و سبز میزدند. موج میزدند وزنها صبح و عصر میرفتند برای علف و من عصرها با محمود در حاشیه‌ی صحراء قدم میزدم و بی‌گاهی تنها میرفتم که فکر کنم اماطیعت با فکر غم آلود دمسازی نمیکند. زن‌ها توی صحراء به شفایقه‌هائی میمانندند که بادجات بجا یشان کند. با آن شلیته‌های رنگارنگ و پیراهن قرمز بروز مینه‌ی سبز گندم. حکایتی است. آبی. میان همه از دور پیدا بود. صدایش می‌آمد میخواند و من دور از آنها می‌نشستم به تماشایشان، مرا که می‌دید، انگار دنیا را بهش می‌دادند. روی پاهایش بند نمی‌شد . شوختی میکرد. سر- بدنبال دیگران می‌گذاشت. انگار از بوی سکر آور درختان سنجید مست می‌شدند و بعد همین طور که دولاد لاعلف می‌چید میخواند، صدایش چه زنگدار و چه صاف بود.

قربون قدت برم کوتاه کرویکت دیرودایرنگم نزن ایام نزیکت^۱
اشتیاقی روح را صفا می‌داد. صدایش مثل نسیمی بود که میوزد.
بعد بیاد بچه‌اش میافتادم و شوهرش که مزدور مردم بود و از خود زمین
نداشت و آبی تنها و آزاد پای بچه‌اش را می‌بست به دیرک و سط اتاق و
بچه در اطاق تاریک ساعت‌ها تنها می‌نشست. وضعشان خوب نبود. آبی
دوتای یک مرد علف بکول میکشید. میرد روی بام خانه‌شان می‌خشکاند
که زمستان‌ها بفروشد. یاد این چیزها که می‌افتادم غم تلخی به جانم

۱- قربان قدت برم که کوتاهی و فربه - دورا دور صدایم نزن می‌آم

نریکت .

می نشست. سرم را میانداختم پائین بسرمه برمیگشتم. آمدند به التماس که پسرها را کار داریم. مجبور شدم مدرسه را بقول خودشان یک گهره (ظهره) کنم. بچه ها که میرفتند خسته و کسل می افتدام رو تختخواب و عصر همچنان کسل و خسته بلندمیشدم. صور تم را می شستم. میرفتم به ایوان و به پنجره نگاه میکردم. همان جا نشسته بود غمگین و تنها و دستش را ستون چانه اش کرده بود. مرآ که می دید مثل بچه ها خوشحالی میکرد. بچه را بهوامی انداخت و نازش می کشید. می بوسیدش و من غمگین و تلخ نشسته بودم. بالاخره لباس می پوشیدم و می آمدم. مثل نیلوفری جلوی راهم سبز میشد، سلامم میکرد و احوال که میپرسیدم میگفت «کنیز تم آقای مدیر!»

همین و میرفت . منتظر بود که من حرف بزنم. اما چه داشتم که باو بگویم ؟ صحبت بی ربط عناد آدم است با روح خودش . توی ده اختلاف بود. عقده بود . ناراحتی و دو دستگی بود. من به اینها فکر نمیکردم. به فکر مردم نبودم، به فکر شهر نبودم . بیاد آبی که می افتدام غم تلخی به جانم میگرفت. آبی زیاده از حدمهر بان بود و شوهرداشت.

گرما آدم را از حال میبرد. آنقدر تورختخواب غلت زدم تاعاقبت چشمانم روی هم آمد. تنم به عرق نشسته بود که از خواب بیدار شدم . تیرهای سقف را نگاه کردم. بی تفاوت، بعد آهسته این پهلو آن پهلو شدم. آبی کف اتاق نشسته بود و به من نگاه میکرد. چه مليح بود ! ناراحت شدم. سلام کرد و گفت: «آقای مدیر برآتون تخم مرغ آوردم!»

گفتم «آبی فکر آبروی منهم هستی؟ چرا او مددی تو مدرسه؟» هیچ نگفت فقط نگاهم کرد با آن چشمها یش که نمی دانم چه حالتی داشت و مرا بیاد چه کسی می انداخت گفتم «برود» اشک بچشمانش

نشست، صبح‌ش رفته بود حمام خوشگل شده بود. ترسیم در چشمانش نگاه کنم، به انداش بنگرم و خال بالای لبیش، مثل بره مطیع بود. باز هم گفتم که برود بلندشد، شلیته‌ی نوش را پوشیده بود. قلبم میگرفت. وقتی که سرم را بلند کرد از مدرسه بیرون رفته بود. تا عصر فکر میگردم که تمام اهالی ده پشت در مدرسه باشپرو چماق جمع شده‌اند که مر ایکشند. آبی چرا آمده بود؟!

در گرما و سکوت بعد از ظهر و چرا فقط دوستش می‌داشم! چه می‌داند عشق چیست؟ آیا همخواهی است. نمی‌دانم چه توقعی از عشق دارم. عصر در ایوان رو به پنجره نشستم نیامد! جایش خالی بود. نیلوفر آبی من که پیچک خیال من بود پرپرشده بود. غروب که در کوچه‌های ده پرس زدم ندیدمش، می‌دانستم که از من توقعات دیگر دارد و من که همیشه خنگ بوده‌ام نسبت بعقیده‌ام با خیالش با بد بختیم بخواب رفتم. فردا ظهرش در خانه‌ی آن‌ها گوسفند کشته بودند. محمود گفت «خودم میرم میسونم» گفتم «نه خودم میرم». وقتیکه در خانه‌ی آن‌ها رسیدم سگ بمن پارس کرد. دندان‌هایش را نشانم داد. مظلوم ایستادم. خانه شلوغ بود گئند. «آقای مدیر! آقای مدیر!» جمع و جور شدند. آبی دوید سگ را آرام کرد. بدون کوچکترین نگاهی، زن‌ها برو بزنگاهم میگردند نازلی شوهر آبی نشسته بود بالای لش گوشت با کاردی خون آلود که ملامی هم نکرد. پدر آبی بمن تعارف داشت. چائی دم داشتند. آبی نشست بچه‌اش را روحانک گذاشت و استکانها را شست. دیگر، آمد نشست روبرویم. پستان خوش تر کیش را در دهان بچه فرو کرد. سعی میکرد نگاهش را از من بذدد که بی تأثیر بود. حضور دیگران را فراموش کرده بودم. نگاهش را قاپیدم، از آن خود کردم نتوانست نجات پیدا کند. لبخندی زدم، چهره‌اش باز شد مثل اینکه خورشیدی در چهره‌اش طلوع

کرده باشد. آشتنی کرده بود. مثل غنچه‌ای بود که در هوای لطیف صبح گاهی باز شود. در دلم قند آب کرده بودند. ولی این خوشحالی دیری نباید، وقتیکه نگاه پدر آبی و نازلی شوهرش کردم هوس از دلم رخت بربرست. یکنوع پشیمانی . ندامت در قلبم جاگزین شد. بچه‌ی معصومش را که دیدم - خردتر گشتم. او از دوستی من چه میخواهد؟ من چه هدفی دارم؟ دلم میخواهد غمی ملایم و شیرین داشته باشم یا احتیاج بنوک سوزنی محبت دارم؟ موقع خدا حافظی آبی آن بالا مرا بانگاه بدرقه میکرد و من سنتگینی نگاهش را رو خودم حس میکردم. سنتگینی خواهش را . فردایش نازلی تو مدرسه آمد، پول خواست. خونسرد مثل اینکه ارث پدرش را میخواهد، بهش دادم. تشکر نکرد و رفت. شهر که رقص برای آبی اشرفی آوردم به بهانه‌ی پول تو مدرسه آمد. گفتم «کی اشرفیها را میزی تو پیشوینت؟»

- هروقت نازلی بمیره ! هروقت جنازه‌شو به بینم که میبرن ! از گفته‌هاش جاخوردم بعد گفت «نازلی میگه همه چیز و میدونم ! من پولهارو که از آقای مدیر گرفتم پس نمیدم !

من محض خاطر تو دادم - اوچی چی رو میدونه ؟
سرش را جلو آورد و چشمان خوشگلش را بمن دوخت. «من میام تو مدرسه . او میدونه . او شمارو آدم بدی میدونه .

بعد رفت، سرم را گذاشتمن رو دسته‌ی صندلی و در فکر فروشدم. آنوقت از خودم بدم آمد . اگر نازلی آمده بود صد فحش بهم داده بود بهتر بود فکر کردم هیچ وقت از هیچ چیز خوش نمی‌آید و خوشحال نمی‌شوم. ممکن است در من بهاری بوجود آید باشکوفه‌های زیبای امید و میدانم در همان موقع خزانی غریب‌تر در وجودم رشد می‌کند. موقعی که در اوج خوشحالیم، ممکن است فکر کوچکی مرا از اوج بزیر بکشد

همین را می دانم، هیچوقت درست نخنده ام و نگریسته ام، به غروب و تنهایی مدرسه بادیوارهای عربیض و طویلش نگاه میکنم، درخت گردو تو باع جلوی مدرسه تازه در برگ غرق میشود، زمستان که خشک بود و حالا زندگی بود در غروب که همه چیز در قلب مرده بود.

ده آبستن بود. از زمستان نطفه رشد می کرد. غده رشد می کرد. حالا چر کین شده بود. میخواست از هم پیاشد و فساد بار بیاورد. آب موضوع دعوا بیشان بود. بالاخره در تنگنا گیر آمدند. در فکر و در حرف بهم پریدند چون چاره در بیچارگی بود!

صبح بچه ها که مدرسه آمدند. دانه ای یک کیفار (قلماسنگ) دستشان بود. مردم شب با الاغ از رودخانه سنگ آورده بودند بسراي کیفار زنها از تو حیاط برای مردهایشان سنگ بالایانداختند و شش پرها در نور هر کدام ستاره ای بودند کوچک. ساعت ده بود که دعوا شروع شد. زنها گاله (کل و هو) میزدند و مردها فحش می دادند. همه سربام ها بودند. بامها بهم وصل بود. شلوغی بود و فساد شاگرد در مدرسه نبود فرار کرده بودند! منهم رو بامها زیر باران سنگ می دویدم. التماس میکردم که دست بردارند کی گوش می داد یک طرف را با هزار زحمت پائین میکردن طرف دیگر بالا می آمد. خسته شده بودم، نمی شد آزادانه جولان داد. سنگ با کیفار مثل شخصت تیر است. هی که جلو برود ضربش بیشتر میشود. وقتی بدر تخته ای میخورد در تریش تریش میشد. خسته برگشتم. تا عصر دعوا بود محمود عصر تو مدرسه آمد گفت «بنج نفر زخمی دم مرگند فرستادن دنبال ژاندارم. دوتاش زنه! اسم یکیش را گفت و دیگری را نگفت. دلم شور افتاد نمی دانم چرا بیاد آبی نیلوفر کوچکم افتادم. رفم در مدرسه ایستادم در غروب، غمگین، دل واپس، خواهر آبی

آمد گفت «آبی سنگ خورده تو سرش -سفیدی مغزش معلومه - دائم اسم شمارو میاره!» بعد اشک صورتش را شیار کرد . دلم شکسته بود بمثل سر آبی ، وقتیکه سلام میکرد ، وقتی که میگفت «کنیز تم آفای مدیر» - مهربانیش و یکبار که فقط چشمانش را بوسیده بودم . نه باورم نمیشد . گذاشتمن که شب شد . دلم آرام نگرفت . رفتن من با آنجا جز آبرور بیزی چیز دیگری نبود . ماه کوچک بود حقیر بود . این را شب می نمود . چرا غ قوه جلو پایم را رنگ میزد . درخانه شان رفتم . سگ پارس میکرد . نازلی با چرا غ بادی دم درآمد . خانه شلوغ بود ، کسی مرا ندید . قیافه‌ی نازلی توهمند رفت . خودم را آماده‌ی حمله‌اش کردم . ولی او آرام بود حفشن نبود که آرام باشد گفت «آبی الان مرد شمام بهتره برید بر سین به چهه‌های مردم!» راست میگفت . برگشتم . شیون در خانه بود و شب مثل بختک رو ده افتاده بود . چیزی در وجود نیست میشد ، تحلیل میرفت . افتادم روتختخواب - در تاریکی باد میآمد . می پیچید در درختان باعث وحشت بدلم نشسته بود . قلبم خالی شده بود . صدای قورباوهها کلافه‌ام کرده بود . دلم برای یک قطره اشک پرمیزد و با تاریکی تنها بودم . آسمان رنگ انداخت از خواب بیدار شدم . همراه دو سه چرت . صبح بجهه‌ها آمدند . زود کردمشان کلاس . خودم بیرون مدرسه ایستادم خواهر آبی که گریان آمد دوباره غم بمن رو کرد گفت «آفای مدیر پس چرا نیامد بد؟» - آدم نازلی گفت که آبی دیشب مرده !

- نه آفای مدیر دروغ گفته . دم صحیحی مرد و بعد زارزد . روکنده‌ی کنار جو نشسته بودم . قورباوهها از آب بالا می پریزند - چه زشت . چشمانشان را بمن میدوختند ، نه یکی نهدوتا - از خشم خنده‌ام گرفته بود . سنگی با آب انداختم - آب ترکید - گل آلود شد قورباوهها نیست شدند ، تو گوئی اصلا وجود نداشتند .

آقای صابوی

شعله‌ی کمر نگ چراغ فتله‌ای ، روشنائی بیحالی باطاق میداد .
 گوشه‌ی اناق سه چهار گونی پر از شلتوك، آنطرفتر، گبیوه ملکی و چرم
 سفید گاو ، گوشه‌ی دیگر روتنهای قالی نخ نمائی که روکف نمور اناق
 انداخته شده بود آقای صابری نشسته بود و تنها دخترش روبرویش -
 دهن دره میکرد. دختر زلغش طلائی بود. چشمانش سرمه‌ای مایل با آبی -
 صابری یک سالی نبود که بهه آمده بود. هردو سالی یک جا، پینه‌دوزی
 می‌کرد و امور اتش بسادگی و خوبی میگذشت. هفت هشت هزار تومان
 بقول مردم گرد کرده بود که والله‌واعلم، ولی میشد حدس زد پنج شش
 تومان دارد. پنج پوست گاو داشت با گندم آرد نکرده و شلتوك حتی برنج
 سفید که اجرت گرفته بود. مردم میگفتند «آقای صابری» و این آقا بهش
 مانده بود. مثل اینکه در شناسنامه اش باشد: احترامی داشت. اهل داراب
 بود. آمده بود اینجا. هفتاد فرسنگ راه، آدم میتواند برای اینطور آدمها
 هزار جور فکر بخودش راه دهد . سواد نداشت ولی از چیز های دنیا
 سردرمی‌آورد. معلوم بود که دنیا دیده است و خوب و بد روزگار را چشیده
 است. از دین و آئین و اصول شرع خوب سردرمی‌آورد. زمستانها دم قلعه
 می‌نشست و مردم که از کار زراعت نجات آمده بودند اطرافش جمع

میشدند و غیبت از این و آن و حرفهای دری و ری شروع میشد. بهمه جواب میداد. هر کس مطابق سلیمانی است، همه را بیک چوب نمی‌راند و مردمدار بود. نه اینکه تنها بود. بیشتر شبهای دعوتش میکردند. اجلس برایش نمی‌گرفتند که خیال کند مهمانی است، درویشی! هر چیز که داشتند. اگر پنج دست داخل سینی برج میشد با این میشد شش دست!

زمستان دیگر گذشته بود و بهار میرسید. صحراء دشت و درختان وحشی کوهی بهار را با آواز بلند صدا میکردند و پرنده‌گان مهاجر و حواصیل های سفید. صابری پیله‌وری هم میکرد نه بمقیاس زیاد. سیگار و تنباقو - چون بیشتر اهالی قلیانی بودند و نفعی داشت هر چند که رو انصار دولت نرخ می‌کشید که پیله‌ورهای دیگر بیشتر می‌کشیدند. این چیز فروختنش، نه حسادت پیله‌ورها را بر می‌انگیخت و نه باعث اینکه حرف و گفتگوئی بشود. برای خودش انصار داشت. همه میدانستند که آقای صابری غیر از بینه‌دوزی-تباقو و سیگار اشنوی فرد اعلاه هم میپرورد.

حالا دوزانو را در بغل گرفته بود و با آتش اجاق مینگریست. بعد یاد مخصوصه افتاد که اهل ده آنطرفی بود و هفت سال زنش بود. و دو سال بود که ازش جدا شده بود دلش چرکین بود. حق و ناحق کتکش میزد. آخر زن بجان آمد. کدخدای ده و مردم بزور طلاق زنش را ازش گرفتند و اوهم دخترش را که حالا هشت ساله بود همراه آورده بود. بیشتر از همه چیز لفهای بورش را دوست میداشت. نمی‌گذاشت که مثل بچه‌دهاتیها لباس بپوشد. و دختر زبان آور و پردو بود. اسمش مهتاب بود. راستی راستی که مهتاب اتفاق کوچک صابری بود. مهتاب جلو آمد. رو بروی پدر چمباتمه‌زد و گفت «رزاق حلوا ای ارده آورده امشب نون خالی داریم - پول بده برم بسونم»

صابری نخواست دلش را بشکند. چون فکر مادرش بود. دست کرد از تو صندوق بلک پاکت تباکو داد بهتاب و گفت «مواظب سگش باش ناجنسه» مهتاب جواب نداد وازر بیرون دوید. سفره را انداخت و منتظر شد. نانها را پهن کرد توسفره.

دختر خیلی زود از درون شب گریخت و خودش را به آناتق انداخت. تو بشقاب دستش حلوای ارده داشت. پدر و دختر بی گفتوگو مشغول خوردن شدند. هنوز کاملا سیر نشده بودند که صدای همه‌های زیادی از بیرون شنیده شد و در آناتق بشدت بهم خورد. صابری از جایش پرید. مهتاب هراسان خودرا پیدارش چسباند. رزاق بود با دوپسر و زنش و دخترش. مثل اینکه شبیخون میزدند.

رزاق جلو آمد و با فریاد گفت «دختر پتیارت دویست تو من پول منو
دزدیده! همین الان!»

صابری هنوز نمی‌فهمید کجا بکجاست. بعد کم کم هواسن جمع شد: چی‌چی داری میگی مردیکه: «این من اینم دخترم» مردم آمده بودند روی پشت بام. ستاره‌ها هم بالای سر شان و هر کدام چشمانشان در نور ستاره‌ای بود.

درویش پسر رزاق گفت: «پول و داده بواش قایم کرده!» دعوا کشیده شده بود تو حیاط، رو پشت بام شلوغ بود. مردم دولا شده بودند تو حیاط را نگاه میکردند. صابری گفت «بخدا قسم من اصلا پول ندیدم. چرا دروغ میگید؟ تهمت میزند». دختر من پاکه. چرا بد نومش می‌کنیں مش حجت از بلندی بام و از داخل شب گفت: صابری خدارو خوش نمیآد. مش رزاق بد بخته. ظلمه که دویست تو من پولش نیست و نابود بشه. من نمیگم که دخترت دزده! شاید دیوونگی کرده و تو کوچه قایم کرده.

صابری فریاد زد : دختر من پول میخواهد شاف کنه ؟ میخواهد
چکارش کنه ؟

درویش رزاق گفت : ماباید دختر تو بیریم خونه ازش در آریم -
ازش بیرون میکشیم که پولو چکار کرده !

حسن رزاق دست دختر را کشید . دختر وحشت زده خودش را
پیش چسباند . صابری را گرفته بودند . دختر را کشان کشان بردند . تو
کوچه هم شلوغ بود . صابری پشت سر شان رفت . «ش رزاق در خانه را
بست . صابری پشت در نشست مردم کم خلوت میکردند . صابری
میاندیشد «چه دنیائی شده ! نکنه درست بگن ! دویس تو من ! چطوری؟»

۳

مش رزاق چشمش آب آورده بود . خانواده ای پراولاد داشت .
هرجا گوسفندی میخواست بمیرد سرش حاضر بود ، میخربد و بمرمد
بعنوان سالم قالب میکرد . پول سه چهار تن را بالا کشیده بود و بعد مفلس -
نامه پر کرده بود که هیچ ندارم بد بختم ، بیچاره ام ، دختر را تو اتفاق
آوردنده ، دورش نشستند .

زن مش رزاق گفت : بالله پول بده

- بخدا من اصلا پول ندیدم .

رزاق گفت : دادی دست بوات ؟

- نه بخدا ، ندادم .

پس دادی دست کی ؟

- من اصلا ورنداشتم ، پول ندیدم .

- گذاشتی تو چندوفن ؟

- نه بخدا .

-بابات گفت پول بذد؟

-نه بخدا.

بعد گریه کرد. حسن رزاق تو گوشی محکمی بهش زد. از دماغ
مهتاب خون فواره زد. آفتابه لگن آوردند، سرو صورتش را شستند ولی
دختر هق و هق میکرد. گفتند داغت می کنیم، مهتاب گریه میکرد و پدرش
را میخواست.

صابری بیرون فریاد میزد، دور خانه میدوید و سگ پشت به مواقیع
میکرد. صابری میگفت «بدخترم چکار می کنید. ایها الناس شاهد باشین
من فردا میرم شکایت میکنم» در خانه‌ی کدخدا رفت، سه چهار نفر را آورد.
سگها آرام نداشتند. دخترا بزور از خانه‌ی رزاق بیرون آوردند. مردم
میگفتند: «حتماً برداشته و گرنه رزاق که آدم درستیه.

صابری هیچ نمی گفت : چیزی نداشت بگوید. گیج شده بود .
اصلاً از عصر دلخور و دمغ بود. انتظار واقعه‌ای را داشت. یک نوع
ناراحتی در خودش حس میکرد. بیشتر مواقع که میخواست برایش اتفاقی
بیفتند جلو تریادش بمعصومه میافتاد. دلش میسوخت و می شکست. بعد
حتماً برایش اتفاقی میافتاد.

دست دخترش را گرفته بود. همراهش آمدند. در اتاق را بست.
چرا غدستی هنوز روشن بود. نور باریکی تو تاریکی کشیده میشد. اول
قرمز - داخلش سبز و بعد آبی و آخر کار رشته‌ای سیاه تو سقف اتاق فرو
میرفت. مهتاب هنوز گریه میکرد و حشتش برداشته بود میگفت «میخواسن
منو آتش بزنن - سیلیم زدن از دماغم خون راه افتادا

بعد گریه کرد . صابری نگاهش در اشک نشسته بود گفت «حق
دارن ا ما غریبیم، غریب هیچ جا ریشه نمیگیرد. اگر زیر باربرویم ممکنه
بکی دو سال بتونیم اینجا زندگی کنیم. اینا هیچ وقت چیش دیدن بهتر از

خودشونو ندارن، صبح تاشوم کارشون غیبته—دزدیه—شارلاتنیه—مهتاب—
اونا هیچی تو انبارن دارن، ولی من دارم. اونا پول نقد ندارن ولی من دارم.
هر پدر سگی پول هر کسی رو برداره میانداز نش سرمن، همه بیک آب خوردن
شهادت ناقع میدن. کاری که نداره، حالا از فردا صبح نگاه کن بین چه
بلائی سر پدرت میارن.

شب میگذشت، دیر بود. صابری پشت سرهم سیگار می کشید.
دختر خوابیده بود. موهای طلائیش روپیشانیش ریخته بود. چهار پنج تا
از تارهای بلند مویش رو گونه های خیشش چسبیده بود. هنوز مژگان
سیاهش نم داشت.

۳

سپیده زد و نور هنوز جرأت آمدن با تاق را نداشت. صابری سیگار
میکشید، سرما هنوز اثرش را داشت. بلند شد آتش کرد. اتاق زیر دود
سیگار جان می کند. بیرون هوا مثل زمهریر بود. آفتاب تازه نوک
سپیدارهای خشکرا زرد کرده بود. دشت زیر مدخل سبز گنبد فرش بود.
بعد کلاگها که میرفتند، دسته دسته زیاد نه یکی ندوتا، صابری خودش را
آماده میکرد برای این روز، مردم این ده را می شناخت. وقتی که می—
خواست از ده قبیلش اینجا باید، همه تو کارش نه آورده بودند. میگفتند
هر جا میخواهی برو فقط تو این ده نرو، باین حرفها خندیده بود و حالا
بهش میرسید.

کم کم رفت و آمد زیاد شد، سروکلهی رزاق با پسرهایش پیدا
شد. پول را میخواستند—صابری فریاد زد «مردم شاهد باشین—اینادی شب
میخواستن دختر مو داغ کنن—من میرم پاسگاه شکایت میکنم»
درویش رزاق گفت «بای حرفها نمیتوانی زیر پول بزنی، دویست

تومن پول نقد مارو برد اشتبه - زود باش بده بعد سرش را نزدیک گوش
صابابی برد و گفت «دخترت تو بی سیرت کردم!»

صورت صابابی درخون نشست. رگهای گردنش بیرون زد. دست
برد گلوی درویش رزاق را گرفت که رزاق و حسن بسرش رسیدند،
جدایشان کردند. شلوغ بود. صابابی گفت «مردم - درویش رزاق میگه
من دخترت تو بی سیرت کردم!

درویش گفت: دروغ میگه، من کی گفتم که دخترشو بی سیرت
کردم؟ چقدر بیشتر فه - مگه ما ناموس نداریم، مردی که پدر سگ معلوم
هس چکار میکنی؟! خودت داری دنبال دخترت حرف در میآری؟»
کدنخدا گفت «آقای صابابی تاحالاتوای ده با آبروز نزدی کردي،
اگه دخترت پول برد اشته بده. دویست تومن که بر اتو پولی نیس، او نوقت
جنس بده نه پول نقد.

صابابی گفت: اختیار دارید آقای کدنخدا چرا چیزی نیس؟ اول تو
برادریت را ثابت کن او نوقت ادعای ارث و میراث کن. اول بفهم بین
وانا پول داشتن؟!

علی داد گفت: چرا رزاق نیامده سرما بندازه؟ پس حتماً به خبری
بوده .

شاه حسین داد گفت: بد بخت رزاق دویست تومن میخواست
بفرسه شیر از برای پرسش.

رسنم گفت: آقای صابابی ما نمی گیم تو برد اشتبه ولی خدارو
خوش نمیاد - شاید دخترت برد اشته پنهوم کرده!

صابابی فریاد کشید: شما همه میگید من برد اشتم؟ شما همه
ایمونتو نو زیربا می اندازید؟ چرا دروغ میگید؟ شما دوروز دیگه به وجہ
جامیگریدا - اینقدر گناه! دروغ - کنافت همواه نبرید!

کد خدا گفت: چطور میخوای ثابت کنی که پولو نزدیدی؟
 صابری توفکر نداشت. راستی چطور میتوانست ثابت کند؟ جمعیت
 لحظه به لحظه زیاد میشد. آفتاب همه جا سر می کشید صابری قدش بلند
 بود - باریک و استخوانی، گونه های برآمده، چشمهاشی گود رفته
 داشت. معلوم بود که باهوش است. دهن باز کرد. همه چشم بدھش دوخته
 بودند.

- باید قسم بخورن! با بدن طیب و طاهر!

کد خدا گفت: چطوری؟

- تو مسجد، بزن رو قرآن که من دویست تومان پول این ها را
 دزدیدم. من هم میز نم که نزدیدم. اگر قسم خوردن - دویست تومان
 نقد میدم!

همه مه درگرفت و بعد سکوت شد. حالا دیگر همه متوجه رزاق و
 پسرهاش بودند که زیر بار نگاه خرد می شدند. مجبور بودند قبول کنند
 چون مدعی، بودند.

۴

در ده حمام از سحر تا ساعت ه مردانه است. از ه صبح تا ۶ بعد
 از ظهر زنانه. حالا تقریباً ساعت ۳۰/۹ بود. مردم همه خبر شده بودند.
 آمده بودند دم قلعه. صابری با چچه اش آماده بود. زن حمامی را فرستادند
 که زن هارا از حمام بیرون کنند. زن ها با اکراه از حمام بیرون می آمدند،
 بیشتر بصابری فحش میدادند روپشت با ها زیر آدم بود. مش رفاقت -
 درویش رزاق هم آماده بودند. جمعیت پشت سر هان راه افتادند ساکت.
 کسی چیزی نمی گفت. مثل اینکه از سر مجلس سوگواری عزیزی بر می -
 گشتند. اول صابری و پشت سرش رزاق و پسرهایش تو حمام رفتند.

جمعیت بیرون نشستند منتظر، آفتاب استند ما رو پوست اثر می گذاشت، بوی درختان سنجید بانسان حالت سکر و مستی میداد، بیست دقیقه ای طول نکشید که بیرون آمدند. مردم خیره شده بودند به صابری، کفنه پوشیده بودا! خشک؛ مثل مرده راه میرفت. قرآن دست کدخدای بود و جلوراه میرفت. بچه ها هم میزدند. جمعیت مثل قطار آهسته آهسته بحر کت در آمد. گرد و خاک شده بود. باز هم کسی چیزی نمی گفت. رزاق پر تر مینمود با آن قد فسلی اش، نصف آدم بود ولی پسرها یش رشید - یک سرو گردن از خودش بلندتر و سینه ستبر. تو مسجد جلو تر پرشده بود از جمعیت، بزرگ و کوچک - زنها بیرون مسجد ایستادند.

صابری جلوی محراب زانو زد. اطراف مسجد پر از سفیدار بود و بی برگ ولی دوسیب کثار با غجه بفهمی نفهمی تج زده بودند. صابری گفت صلواتی بفرستید. مردم صلوات فرستادند. قرآن را لای حوالی سفیدی پیچیده بودند و گذاشته بودند روپایی منبر.

صابری گفت: قسم خوردن من به شرطی داره
مردم ساکت شدند - کدخدائی گفت چه شرطی:
- هیچی هرچی من گفتم باید بلند بلند بگن!

رزاق نمیتوانست مخالفت کند، قبول کرد. صابری قرآن را برداشت بوسید، به پیشانیش گذاشت بعد روی دست بلندش کرد و گفت «خدا... به ای قرآن که خودت به سینه می محمدنازل کردی من اصلا پول رزاق را نه برداشتم و نه اطلاعی دارم و نه دخترم روحش اطلاع داره، اگه دروغ میگم خودت قرآن اختیار بچشم و عیالمو و خودمو داری» بعد قرآن را دست رزاق داد و گفت «هرچی میگم بگو!» جمعیت سراپا گوش بودند صابری گفت: ای قرآن.

— که کلام خدان

— که کلام خدان !

— خصم جوونی بچه‌هام بشه!

رزاق از جایش تکان خورد. آشکارا میلرزید. دانه‌های درشت عرق مانند شینم صبحگاهی بر دشت کوچک پیشانیش میدرخشد. نگاه اطراف کرد، جمعیت با نگاه‌های سمجشان تن و بدنش را سوراخ میکردند.

— خ... خ خصم جوونی بچه‌هام بشه

— که دویست تومن پول منو

— که دویست تومن پول منو

— یا صابری یا دخترش دزدیده

— یا صابری یا دخترش دزدیده

رزاق زیر عرق جایش را به پسرهایش داد. صابری گفت «بگید

که ما بچشم خودمون دیدیم که مهتاب دختر صابری پول مارو برداشت» آنها عین جمله را تکرار کردند. صابری دست برد زیر ردای سفید و از جیبش دسته‌ای پول در آورد و دویست تومان جلو جمعیت شمرد و دور سرش گرداند و بر زاق داد. رزاق پول را گرفت تب جمعیت فروکش کرد. خورشید آمده بود و سطح میدان، جمعیت متفرق شد. صابری سر افکنده و خوار ازین جمعیت رد میشد. فکر میکرد که مردم خیال میکنند او پول را برداشته، سرش گیج خورد، دلش آشوب کرد، حالش بهم خورد. همه‌هه در جمعیت در گرفت. بعضی‌ها می‌گفتند که قرآن کار خودش را کرد.

بزنش گفت «دیدی۔ آخر گرفتم، زن هراسان رزاق را کثار کشید. سردر گوشش برد و با آهنجگی که فقط رزاق و خدا میتوانستند بشنوند گفت: من۔ منکه پولو پیدا کردم.

— کجا بود؟!

— زیر گلیم.

— ضعیفه‌ی پتیاره۔ خودت گفتی که با چشم خودم دیدم که مهتاب

برد

— بچه‌هاتم گفتن!

— حالا چکار کنیم؟

— اگر بروز بدیم دیگه آبرو و حیثیتی برآمون نمی‌مونه. رزاق چند دیقه‌ای فکر کرد و بعد گفت: نگاه کن نذار بچه‌ها بفهمن! دویست تو منم دویست تو منه!!

۶

صابری تمام روزرا درخانه ماند. دخترش آردبرد خانه‌ی همسایه و برایش نان کردند. فکر مثل کنه گرفته بودش، حالت بخصوصی داشت، نمیتوانست افکارش را متعر کز کند. رشته‌ی افکارش پاره میشد و یأس و نامیدی روشن را میگرفت بیشتر از همه غم ییکسی آزارش میداد که بد دردیست مخصوصاً در غربی، کم کم کینه در نهادش بیدار میشد. نسبت بمردم! بمردمی که با چشمان دریده نگاهش میکردند۔ به مردمی که خونسرد به بد بختیش مینگریستند۔ بمردمی که برای این باو ظلم میکردند که غریب بود، بمردمی که اگر باو ظلم نمیکردند ساکت بودند و همین سکوت دربرابر ظلم بزرگترین پستی است. ییکس و تنها بود. شب تب گرفتش هذیان می‌گفت و میترسید وحالا دیگر نوبت مهتاب دختر

هشت ساله اش بود که پرستاریش کند.

صابری اصولاً مريض بود، خودش میدانست. مرضش خلاف تمام مرضهای دیگر بود. ظلم زیاده از حد را نمیتوانست تحمل کند. از زادگاهش بواسطه‌ی همین اخلاق تبعیدش کرده بودند. باسم اخلاق لگر شاید هم کمی دیوانگی! وحالا هم همین حالات سرش میآمد – نمی‌توانست خودش را راضی کند که ناحق دویست نومان پول از او بگیرند عقیده داشت که صاحب قرآن هر کس که هست پوش را میگیرد.

شب آهسته جریان داشت. صابری تورختخواب افتاده بود. عرق نشسته بود، حالت تب و لرز داشت. دختر گلیم و لحاف رویش انداخته بود. در همین موقع صدای هائی گوشش را آزار داد. خانه را سنگباران میکردند. شیشه‌ها خوردشد. دخترو حشت‌زده خودش را پیدار چسباند. شیشه‌ها پول شده و تورختخواب ریخته شده بود. سه چهار جای پای صابری خونین و مالین شده بود. صابری بلند شد تمام دردهایش از یادش رفته بود، آمد بیرون مثل ببری درنده و خشمگین بود. اشباح سیاه در تاریکی ایستاده بودند. تمام بچه‌های دهکده بودند.

یکی بلند فریاد کشید: فردا باید اثاث را جمع کنی و از ای ده بری. تو زدی. ما نمیخواهیم توده‌مون دزد باشی.

یکی دیگر گفت: پدرسگ اگر اینجا ماندی میکشیمت و باز سنگ انداختند. صابری چوبی برداشت و دنبالشان کرد در تاریکی دندانهاش برق میزد مثل صدف، هوش میکردند و پنهان میشدند. مثل جن جلوش سبز میشدند و تو پیچ کوچه‌ها نیست میشدند. صدای عویشی سگها بلند بود. صدای بچه‌های رزاق شنیده میشد که بچه‌ها را تشویق میکردند و حرف دردهانشان میگذاشتند تنها گیرش آوردند، گوش‌های دنج و خونینش کردند. وقتی که صابری دوسه‌جای بچه‌ها و بزرگترهارا شکست. کم کم

عقب نشستند. خانه‌ها مثل اینکه مردم را بلعیدند. صابری افتاده بود و ناله میکرد. دخترش بالای سر شنشته بود دختر کشان کشان پدرش را تو خانه آورد، شب از نیمه گذشته بود. صابری گوشی اتاق افتاد و خوابی درد آلود و کشنده دیدگانش را بست. تاصبیح از خستگی چشمانش باز نشد. فقط دختر که زبانش بندآمده بود و بیدار بود، صدای ناله‌پدر، موسیقی دردآلودی بود در گوش او.

۷

آفتاب پهن بود که صابری بیدار شد. سرش اندازه‌ی کوهی شده بود. دخترش مثل فرشته‌ای معصوم کنارش خواب بود چشمانش که به روشنائی عادت کرد، از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد. اتاق خلوت خلوت شده بود مثل مرده‌ای که آماده کنند برای شستن، نه از شلتون کهای خبری بود، نه از گندمهایش. گونی‌ها پاره پاره شده و تهوتی گندم تو اتاق پخش بود. وحشت زده بلند شد، سردو لا بچه رفت. قوطی پولش خالی بود! بی اختیار سرجایش چین شد. بعد ناگهانی تصمیم گرفت، بر قی در چشمهایش در خشید، مثل اینکه کشف مهمی کرده باشد! از در بیرون آمد. مردم ردیف سینه کش آفتاب نشسته بودند. تا صابری را دیدند صدای خنده‌شان بلند شد. صابری آرام ایستاد. چشمانش پر از اشک بود. مردم ساکت شدند. شاید برای لحظه‌ی کوتاهی دلشان سوخت!

صابری گفت: ترا بخدا بمن مهلت بدین که طلبام رو جمع کنم و برم ولی پولامو بگیرین. اگه من پول دزدیده بودم که قسم نمیخوردم. اگر قسم میخوردم قسم دروغ میخوردم و دویست تو من ناحق و نایاب نمیدام. دیشب هزار تو من پس اندازم رو غارت کردن، دو گونی گندم و

جلتوک و برنج سفید. شماره بخدا پولویمن بدین چلتو کها و گندمهابرا
خودتون، نگاهها مثل میخ بیلن پسرهای رزاق فرورفت.

حسن رزاق گفت: شماها باور می کنیدا صابری دیوونن دیشب
بچه هاتونو می خواست بکشه، دروغ میگه، میخواهد تلافی دویست تو منو
در آره ا

درویش رزاق گفت: سروکارت بجایی رسیده که تهمت هم بمردم
میزني؟ تو کی هستی اصلاً مال کدوم گوری که اینجاها پیدات شده!»
جمعیت به پشتیبانی پسران رزاق هر کدام حرقی زدند. صابری
حس کرد که خیلی تنهاست. بطرف خانه کدخدا حر کرت کرد، بچه ها
دنباش راه افتادند. تو ده پیچیده بود که صابری دیوانه شده است.
سنگش می انداختند. خود بخود و طبعاً در این حالت حرفا یاش برای
مردم شوخی و باور نکردنی میآمد. کدخدا حرفس را جدی نگرفت،
وقتی که صابری اصرار کرد، کدخدا دستور داد که با چوب صابری را از
خانه بیرون کنند. صابری از دست مردم فرار کرد. مردم دنباش افتاده
بودند. سنگش می انداختند. روپشت بام مسجد رفت و نشست. مردم
با حترام مسجد باو سنگ زیانداختند. توانست افکار مشوشش را متمرکز
کند. راهی بطرف مردم باز نبود. اینرا از نگاهشان در می یافت. تمام در
های عاطفه محبت و انسانیت را برویش بسته بودند. نتیجه گرفت که
بمردم نمی شود انتقام کرد و کینه اش زیادتر شد. چون دیوانه اش می -
خواندند. هر کس حق بگوید دیوانه است لازم نیست که کسی زحمت
بکشد و القاب بگذارد. فکر کرد اگر بخواهد به پاسگاه برود مردم
جلوش را میگیرند. چون حق با او بود. دراز کشید. پشت بام بیخ بود.
آفتاب اورا در آغوش گرفته بود فقط یك فکر مشغولش میداشت و آن
اینکه چطور از مردم انتقام بکشد - با خودش کلنجر میرفت. ناگهان

شستش خبردار شد «دیوونه». مگر نمی‌گن که من دیوونه هسم — پدری از شون در آرم که هفت پشتشونو باد کنن!»
 بلند شد بمیدانگاهی دهکده نگریست. مردم گوش تاگوش نشسته بودند و زنها کفار جوی آب ظرف می‌شستند. کدخدای طومار بزرگی دستش بود و از مردم امضاء میگرفت تا صابری را دیدگفت «مردک دارم صورت مجلس می‌کنم بفرسم پاسگاه بیان ببرنت دیوونه خونه.» صابری گفت «چته؟ عذرای کلیمی؟ منو خدا فرستاده که شمارو آدم بکنم بفرستون تو دهن الاغ.

مردم هر هر خندیدند. صابری یك ریز حرف میزد. از پشت بام مسجد پائین آمد. مهر علی بالاگش میخواست برو و دهیزم، الا غراگرفت، مردم فقط می‌خندیدند: پشت و رو سوار الاغ شد، دم الاغ را بدست گرفت. گفت «مردم این خردجاله — نمی‌خواین آجده کدخدان — نه رزاق کوره — شما همه باید بدنبال خردجال راه بیافتدید (اشارة به پنهان الاغ کرد) می‌بینید دروازه رو باز کردم که برآتون اشرفی بریزه. مگه شمادنبال پول نیستید؟ يا الله حر کت کنید.»

بعجه‌ها آرام شده بودند فقط می‌خندیدند. دنبال الاغ راه افتادند، تو کوچه‌های ده می‌گشت با دهنش‌ساز و نقاره میزد جاروئی دست گرفته بود و خرمظلوم راه میرفت.

«منو خدا فرستاده!! میگین نه بین ایش به پرسید، من به عمر کار میکنم پول میزارم روه که برم بعجه مو از پرورشگاه در آرم او نوقشت شما ازم میزدید ولی یه «سید» چهار روز میاد امام حسینو برآتون می‌کشه — اندازه‌ی ده ساله من پوش میدین. حالام خدامنو فرستاده که نسل هرچی کدخدای خرو از زمین بردارم»

زن و مرد دنبالش بودند، بهش می‌خندیدند – شکلک برایش در می‌آوردن. صابری از ده خارج شده بود روبروی قبرستان میرفت. آنجا از الاغ پیاده شد. مردم گرد ایستاده بودند. سنگ بزرگی سردست بلند کرد رو سنگهای قبرزد مردم آمدند جلو گیری کنند، صابری سنگی می‌انداخت. بیشتر سنگهای را می‌شکست که از زمین بلندتر بود و بالای سر مرده عمودی زده بودند و تاریخ وفات رویش بود میگفت «دوره بزرگی و کوچکی گذشته بلندشین» مردم عاصی شدند حسابی کنکش زدند، ولی صابری فقط می‌خندید معلوم نبود این تحمل را از کجا آورده، سوار الاغش کردند و او دست میزد و شعر میخواند. وقتیکه تو اتفاق آمد، از خستگی حال نداشت، بخواب سنگینی فرورفت.

۸

ده درتب گرمی دست و پا میزد. همه‌جا تعریف از صابری بود و کارهایش، حالا دیگر مشغول شده بودند و سیاهی تفریح میخواستند که پیدا کرده بودند. صبح تاشب غیبت که نمی‌شد. عصر فاصله کدخداد آمد. رئیس پاسگاه گفته بود «مواظبیش باشید دو سه روز دیگه مأمور می‌آد – حالا برای خلع سلاح مأمورها گرفتارند!»

صابری شده بود همه کارهی محل، کسی بالای حرفش نمیتوانست حرفی بزنند. مثل گربه از دیوارها بالا میرفت. سکهایی که از پنج متري آدم را درسته قورت میدادند، یارگار صابری شده بودند و اصلا کاری بکارش نداشتند. دعوت خودش را میگرفت می‌گفت «کاووس امروز ظهر تهیه‌ی منوبین!» کاووس مجبور بود. افتضاحش میکرد.

بزور وارد خانه‌ها میشد. زنها دیگر شبها می‌ترسیدند از خانه میرون بیایند. آخر شب با چوب و کتک از خانه‌ها بیرون نش می‌کردند

اول بمردم بعد از این حرف میزد - از بد بختیش - از رزاق کور میگفت ولی بعد کارهای میکرد که خودش هم نمیتوانست توجیه کند . همه از شترسیده بودند . در هر خانه‌ای که دخترش را برای شیر و ماست و تخم مرغ میفرستاد ، مگر کسی جرأت داشت که نه بگوید فحش رو فحش - کم کم مثل مرگ ازش میترسیدند و همین را صابری میخواست . دم قلعه میایستاد ، هر کس هیزم از کوه می آورد خالی میکرد - بار را میانداخت ، صدی دو عمران و رشوه‌ی مأمور جنگل‌بانی را می گذاشت کنار و قسمت خودش را علیحده ! مردم عکس العملی نشان نمیدادند . دیگر کسی سروقت زمینهایش نمیرفت . صبح دنبال صابری راه میافتادند تا ظهر که اگر زنهایشان دنبالشان نمی آمدند خوراک هم برایشان غریبه می شد . ده حسابی بهم ریخته بود . صابری احترامی برای کسی قائل نبود . کسی در ده نبود که ازش فحش نخورده باشد . خودش میدانست که مخصوصاً این کارها را میکند ولی دیگر ملکه‌اش شده بود . باورش شده بود که دیوانه است . تا وقتی که چشمانش در چشم مردم بود دیوانه بود . هیچ نمیتوانست از خودش جلوگیری کند ولی موقعی که از همه میبرید و تو اثاقش می نشست ، مثل یک دیوانه‌ی زنجیری دهنش کف می کرد . دیگر مغزی برایش باقی نمانده بود . از بس از دیوارهای بلند پائین پریده بود فقط بهم زده بود که وحشتناک اذیتش می کرد . تا صبح از درد خوابش نمیبرد . نمیدانست پایش را چه جوری دراز کند که اذیتش نشود ، میشست درد عاصی اش میکرد ، میخوابید ! می ایستاد ، بعد تو کوچه‌های ده میگشت و سنگ بخانه‌ی مردم میانداخت . کدخداد نامه‌ی دوش نوشته «زودتر مأمور بفرستین جان و مال و ناموس مردم در خطره ! صابری امان را از مردم بریده !! »

سیف الله از شهر وسائل آورده بود برای عروسی پسرش داد الله، همسایه‌ی صابری بودند. صابری تو ده میگشت و میگفت «من برای پسر سیف الله، ۵ تومن میاندازم»

برایش قند بردند، با عزت و احترام دعوتش گرفتند. بیشتر این دعوت و قند حالت رشوه را داشت که صابری لااقل آن شب را آرام باشد. میدانستند که صابری هر وقت چشم‌نجمعیت زیاد بیافتد، دهنش کف می‌کند. کارهای نامر بوط خودش را شروع می‌کند. ساز و نقاره گذاشته بودند. شده بود رفیق سازنها - بعضی موقع خودش نقاره میزد و چوب‌بازی میکرد که مردم میخندیدند. تاظهر بدون هیچ اتفاقی بخوبی و خوشی گذشت. سیف الله که این را معجزه میدانست بادمش گردو می‌شکست. عصر که شد ناگهان سر و کله‌ی ژاندارم پیدا شد. مأمور صابری!

آشکارا ده بهم ریخت. ژاندارم خانه‌ی کدخدا بود. باصرار راضیش کردند که شب بماند و در عروسی شرکت کند. رزاق مردم گفته بود که نگذارند صابری نزدیک ژاندارم شود. کدخدا و مردم نیز متفق القول بودند و ژاندارم را طوری پخته بودند که خیال می‌کرد با دیوانه‌ای زنجیری طرف است. صابری دست دخترش را گرفت سر و وضعش را مرتب کرد که پیش ژاندارم برود. مردم نگذاشتند. اصرار کرد، گریه کرد. محلش نگذاشتند گرفتنش کت. و بغلش را با طناب بستند. هر چه فریاد کرد سودی نه بخشید. صدای نقاره دلش را می‌آزد که درست بالای سرش قرار داشت. صدای نقاره و ساز از سوراخ بخاری بگوش فرو میرفت اول کمی توانست فکرش را منمر کز کند

ولی بعد دیگر نتوانست. سرو صدا نمی‌گذاشت. مخصوصاً صدای نقاره که گوتشی ساز زن بر مغز علیل او می‌کوفت. اعصابش خورد شده بود. در حالتی شبیه بیهوشی فرو رفت. دخترش را در خانه‌ی علی نگهداشته بودند. غروب تو ده می‌سرید و باد بهاری خنکی که نم باران را همراه داشت از شمال میوزید. کدخدا ژاندارم را آورد خانه‌ی صابری، صابری بیدار نبود بوضع رقت باری در خود فرورفت. بهیک ببر خفته میمانست. با تعریف هائی که کدخدا ازش کرده بود ژاندارم از نزدیک شدن باو ابا داشت. ولی صابری مثل اینکه نفس نمی‌کشد. ژاندارم گفت «مواظب باشین نمیره. برآتون مشمولیت داره!»

بعد رفتن دیدن دستمال بازی زنها، میدان روشن بود. وسط میدان بازی، هیزم آتش کرده بودند که هر لحظه زیادترش میکردند و بدیوار قلعه چراغ زنبوری را آویزان کرده بودند که ظلمت شب را کشته بود. زنها بصورت دائمه وار گرد آتش می‌رقصیدند. لباس‌های تو. صورت‌های خندان. شلیله‌های رنگارنگ. موادرست کرده و پیشانی زیر اشرفی، دستمال بازی میکردند. صدای جلنگ جلنگ اش فیها خودش به تهائی نغمه‌ی شاد و آرامی بود. دیگر همه از فکر صابری خارج شده بودند. مردها رفته بودند برای شام و فقط زنها میرقصیدند.

۹۰

صابری بیدار شده بود. دخترش بیدارش کرده بود. حالا با کارد طناب را میبرید. صابری که آزاد شد راست نشست مثل یک سگ هار شده بود. خشم درونش را با آتش کشیده بود. لباسهایش را بپرون آورد. دختر از ترس فرار کرد در را باز کرد. از حیاط گذشت مثل گربه‌ای چالاک

میرفت، ناگهان لخت و مادرزاد بمبان دایره‌ی رقص پرید. زنها جیغ کشیدند و فرار کردند. مرد‌ها که رفته بودند شام بخورند هر اسان از خانه‌ی سیف‌الله بیرون آمدند. صابری لخت مادرزاد هیز می راکه‌از یک طرفش آتش زبانه میکشید دستش بود و دور سرش میگرداند ژاندارم گفت: «بناه بر خدا. اینکه خیلی خطرناکه!»

کدخداد گفت: حالا کجاشو بیدید. ما که دیگه از دستش ذله شدیم. خیلی وقت که منتظرتون بودیم. حالم خودم درستش میکنم. می‌بندیم شما تا فردا صبح!»

ژاندارم گفت: من کاری ندارم فعلا پهلوون زندن، من این جربان هارا توصیرت مجلس مینویسم ولی اگه مرد! اگه جائیش زدید، همه‌تون مستولید.

میدانچه خلوت شده بود. صابری یکه تازی میکرد. آتشها را پخش می‌کرد. با چوب و طناب آمدند دورش مثل اینکه می‌خواستند ورزای ۱ مست را بگیرند، یا اسب وحشی را. با هزار مكافات دست آمد چشمهاش مثل دو کاسه‌ی خون شده بود. یدنش هم کبود شده بود.

کدخداد گفت: مش سیاوش حالا موقع غل و زنجیره، طناب چارشو نمیکنه - خطرناکه - از جون گذشت. ممکنه بزنه سر مردم بلائی بیاره.

مش سیاوش گفت: اون موقع خان خانی بود که از غل و زنجیر استفاده میکردند. حالا مسئولیت داره! ژاندارم تو ده هست.

کدخداد گفت: مگه صداقت داری! ژاندارم بیاد تو ده پی‌حرف کدخدانه، از اون گذشته اون که خودش وضع را دید.

- غل وزنجیر سنگینه یه باکیش میشه .

- بمن تو کاریت نباشه !

- هرجچی تو بگی اختیار داری ، کدخدا هستی ، مش کریم
شاهد باش .

غل وزنجیر را از تو انبار مش سیاوش بیرون آوردند . پدرش کلانتر خان بزرگ بود و این وسائل آنجا مانده بود . می گفت که ۱۷ من است . چهار نفر غل وزنجیر را بلند کردند تو اتاق صابری آوردند . صابری تو چشمها یش خون نشسته بود . زبانش مثل چوب کبریت خشک بود . مثل چشمها ای در وسط کویر ، حال و منای حرکت را نداشت . فقط گاهگاهی مژه میزد ، در چشمان و نگاهش هیچ حالتی خوانده نمی شد . مثل بره ای خموش و مطیع ، نه اعتراض نه خشم و نه تسليم . گرداش ، دست و پایش را در غل و زنجیر قرار دادند و میخ بزرگش را از سوراخ بخاری بالا دادند و پشت بام کوفتند و بام غلطان سنگین را رویش قرار دادند . بعد دورش را خلوت کردند . فقط پتوئی رویش انداختند . دختر جلوش نشسته بود و می ترسید در چشمان پدرش بنگرد . دوباره ساز و نقاره شروع کرد بزدن . صابری حس میکرد که مغزش میتر کد بعد شروع بداد زدن کرد . فقط دهنش باز وسته می شد و ردیف دندان . های نامرتبش در تاریکی شب میدرخشید . تفلاکرد از گردنش خون راه افتاد و از میچ بایا و دستهایش - نمیتوانست به فهمد کجاست و کی هست . حس میکرد که مغزش از هم متلاشی میشود و دستی نامرئی با پنک بر سرش میگوبد . بنیه اش تحلیل میرفت . همه ای اعضاء بدنش می سوخت و سوزن سوزنی میشد . از دهنش هم خون می آمد . مثل یك حیوان زده بودندنش . بیشتر از همه پشت بیضه هایش درد میکرد . فکر میکرد هوا وارد شکمش میشود . شکمش باد میکرد . شب دیرپا بود . عروسان و داماد

را حجله کرده بودند. اول خون دستهایش دلمه شد. زنجیر صدا میکرد.
آخرین تقلایش رامیکرد. نفس برایش نمانده بود. توسینه اش میسوخت.
دوسه بار چانه انداخت. چشمان دریده اش سقف اتاق را سوراخ میکرد.
دختر ساعتها بود که خوابش برده بود و شب تمامی نداشت.

شیر از بهار ۴۵

به: جلال آل احمد

از ته چاه

یکماهونیم از سال تحصیلی گذشته بود که استخدامم کردندواینک در اتوبوس بسوی ده میر فتم. به معلمی می‌اندیشیدم و عوالم مخصوصش. بدنه عادت داشتم منتها در کرمان. اما حالا در فارس خودم - فارس دلیر خودم، شلتولکها را تازه بریده بودند و دشت زرد میزد و من هنوز برقنچ- کاری را ندیده بودم و برایم تازگی داشت. هنوز نرسیده، دهاتی‌ها تو ماشین تمام اوضاع و احوال ده، معلم‌ها، اخلاق‌شان، خوب و بدشان را گفتند و من تقریباً «وارد» بودم که رسیدم. پیاده که شدم همان دهاتی‌ها که در راه اظهار ارادت می‌کردند از کمک کردن بمن مضایقه کردند و من تنها ماندم بالای سر اثاث و بیار و بینه که سبک هم نبود. فکر کردم که اگر در لباس سپاهی بودم که میتوانست «نه» بگوید! دهاتی‌ها دوراً دور نگاه می‌کردند. غریبه را نگاه می‌کردند. نه دهنی باز میشد برای سلامی و نه علیکی، خوشم نیامد. هیچوقت نمیتوانم نگاههای کنهوار و سمعج را رو بدنم تحمل کنم. بچه‌ای را فرستادم مدرسه فراش را بیاورد و خودم با ساک حرکت کردم. در مدرسه مثل در قلعه سنگین و بزرگ بود. نماینده روجیپش کار می‌کرد. می‌شناختم. ارادتی دور ادور داشتم که از سلام پا فراتر نگذاشته بود. خوشحال شد. بهم دست ندادیم، معذرت خواست دستش زیر گریس بود.

روپاه‌ها نشستم آسمان و درختان سپیدار را نگاه کردم. میخواستم

خودم را عادت بدهم. دیوارهای مدرسه مثل دیوارهای زندان بلندبودند. غروب خیلی زودتر بمدرسه می‌آمد تا بده . نماینده داش خون بود. از بی‌علمی مینالید. دوشه مدرسه منحل شده بود. برای ورود من خوشحال بود. احوال معلم‌های دیگر را پرسیدم، رفته بودند دهدیگر، پیش‌رفیقشان، نماینده با خانواده آمده بود . زنش هم معلم بود . روز مزد - دویست تومن - شام مرتبی پخته بودند و من تشکر کردم، گپ زدیم. از شهر و وضع و روزگار ، دلخور و دمغ بود. هشت سال معلم بود ورتهاش دو بود. من هم که تازه معلم شده بودم پایه‌ی دو بودم. دلم برایش سوخت، چه میشد کرد؟ خیال میکردم تقسیر من است ولی نبود ! چون من این عادت بد یاخوب را دارم که بدمعتی های مردم را با خودم قسمت‌میکنم آن پایه حقمان بود. مال مشقت‌های سربازی که او نکشیده و نچشیده بود. زلزدم بگلهای قالی و عکس‌هایی که رفقا بدر و دیوار زده بودند. موقع خواب تختخواب زدم مثل اینکه اتاق خودم بود. مدرسه با آن دو معلم که حالا نبودند چهار معلم داشت برای شش کلاس و در حقیقت من زیادی بودم و متوجه که چه میشود کرد؟ آیا دوباره باید جل و پلاسم را بکول بکشم و بدھی دیگر بروم! که نماینده ابلاغی نشانم داد که شب جلوتر از ورودم نوشته بود . گفت : مال آقای امامی است ولی خودش خبر ندارد »

گفتم : حالا خیال می‌کنه دست من تو کار بوده هنوز نیامده یکی را از خودم دلخور کنم؟»

گفت : خودم جریان را میگویم .»

خواب پاورچین پاورچین رو پلکهایم راه میرفت و خیلی زود وجودم را متصرف شد . صبح همراه اولین تیغه طلائی آفتاب بیدارشدم نسیم خنکی از شیشه شکسته پنجره بصور تم میخورد. فکر کردم که اولین

روزم را باید بانار احتی بگذرانم. من بیایم و یکی برود. کسی که با مردم ده آشنا شد. بزنگیش خوگرفته. آیا سزاوار است—مثل خانه بدوشان— جل و پلاش را سوار الاغ کند و برود؟ از کار نماینده فرهنگ خوشم نیامد از آن آدمهای بود که جلو رو مثل بره مطیعند و پشت سر مثل قاطر چموش. معلم‌ها هنوز پیدایشان نشده بود. زنگ کلاس را زدند. بچه‌ها از آفتاب پائیزی بریدند و صرف کشیدند روند آجر فرش. دعائی خواندند و قرآنی و سپس خسته و کسل روانه کلاس‌ها شدند. نماینده گفت «شما سر ششم بروید» اعتراضی نکردم، چون از سر و کله زدن با بچه‌های کوچک خسته شده بودم. بچه‌ها با اکراه جلوم بلند شدند. در چشمهایشان غم نشسته بود.

بهشان گفت «خود آقای امامی خواستند بروند!»

نگاه‌هایشان باور نمیکرد. بیرون را مینگریستند. یا اسم خودشان را که روکت کنده بودند. نیمه‌های ساعت بود که دیدم مثل اینکه جریان برقی در بچه‌ها برقرار شد. نگاه بیرون کردم، معلم‌شان بود. دو تا معلم صاف زلزده بودند بمن، لبخندی محتاطانه گوشی لبانم نشاندم و از کلاس بیرون آمدم. خودم را معرفی کردم. خوشحال شدند. رفیم تو اتاق—آقای ناصری چراغ را روشن کرد. امامی گفت «جشنی بگیریم!» تعجب کرده بودم. امامی گفت «جشن ما تو ده چائیه!» خندیدم. مثل اینکه صفاش در آن غربی از هرجشی برای ما بهتر بود. جریان را برایشان گفت. امامی از ابلاغ اطلاع نداشت. رنگش کمی زرد شد. همان نظر اول در دلم نشست. خوش قیافه بلند لبهای قلوه‌ای—موهای شلال— دماغ گرد و سر بالا بادوسه حال عدس مانند روصور تشن—چشمانش آیتی بودند از ملال و اندوه از بی‌کینه‌ای و پاکدلی— دلم گرفت، گفت «باید پهلو این زندگی کنم» آنقدر ملايم حرف میزد مثل اینکه میترسید پرده‌ی

گوش آدم آزار بهیند . نمیدانم تعارف کردم یانه بی اختیار گفتم : من حاضرم جای شما بروم . ولی او قبول نکرد گفت که همه جا آسمان همین رنگ است ! چشمانش شفاف بود . مثل اینکه اشک در چشمانش بود و نمی ریخت . اینجا بود که حسن کردم چرا بچه ها آنقدر دوستش دارند . دیگر حرف نزدم . گرفته بود . بچه ها تو حیاط شلوغ راه انداخته بودند . نماینده تو ایوان راه میرفت . بچه اش با تراشهی چوب تو سر بچه ها میزد . بلبشوئی بود . نماینده خونسرد ایستاده بود زن هنوز از آن بیرون نیامده بود !

امامی میگفت : « مدرسه را به لجن کشیده اند . الان دو ماه است که یک ساعت سر بچه ها نرفته ، نماینده میگوید من میروم ولی صبح تاظهر بچه بغلش است و دور حیاط میگردد » .

همه آمده بودیم تو ایوان . بچه ها ساکت شدند . نگاهها روی ما خورد میشد . من هدف بودم . شاگردان کلاس ششم اگر چاره داشتم درآموزه بیرون می انداشتند . آیه هائی از پیاس بودند . در گوشی با هم حرف میزدند . مرانشان میدادند و من مظلوم ایستاده بودم . اینها گناهی نداشتند و منهم ا . ساعت بعد با تفاوت امامی سر کلاس رفیم . ایستادم . امامی گفت که بچه ها درس خودشان را بخوانند و خوب باشند ، بچه ها سر بلند نمی کردند . محیط حزنی بود و ملالی . حرفي نداشتم بزیم دو سه تارا فرستاد از خانه الاغ بیاورند . با اکراه رفتند . چون نمیخواستند بادست خودشان معلم شان را روانه کنند . بیرون آمدیم گفت که « کوهکن بیا تو ایوان ! » .

بعد بمن گفت که خوب نگاهش کنم . کنجکاو شده بودم . کوهکن آمد تو ایوان - چیز جالبی را متوجه نشدم گفت که « آ چکارم داشتین ؟ » ناگهانی متوجه مژه هاش شدم بعد مردمک چشمانش . چقدر ساده و رؤیا

انگیز بود. مثل ستاره‌ای پرنور در خیل ستارگان که بی اختیار نظر انسان را جلب می‌کند. چشمها یش هم در آسمان کوچک صور تشن همین حال را داشت.

اما می گفت: تو هم برو الاغ بیار.

چشمی گفت و مثل آهو بسوی در مدرسه دوید.

اما می گفت: چشم اشو دیدی.

گفتم: غزل بودن!

گفت: شکل چشم‌های نامزدم است.

با اندوه می‌گفت تمام وجودش در غم نشسته بود: هر وقت به بینمش مثل اینکه نامزدم رو بروم، من حداقل هفته‌ای بک‌نامه دارم اگر خواستی بدی بیارن، بدی کو هکن بیاره.

گفتم: حتماً.

چقدر بهم اخت شده بودیم و همین چند ساعت چه بار اندوهی را بر شانه حمل می‌کردم. طوری حرف میزد از نامزدم که گوئی از دستر سش خارج است ولی خویشن دار بود و من دلم نخواست آزارش کنم خیلی سعی کردم و خودم را اگر فتمن که سؤال نکنم رفقیم تو اتاق شروع کردیم بستن اثاث. نماینده کنار ایستاده بود و دور ادور باین منظاره مینگریست گوئی شرم میشد جلو بباید و امامی طوری رفتار می‌کرد که گوئی او اصلاً وجود ندارد. حس کردم که او را واقعاً از صفحه‌ی ذهنش دور انداخته است بهمن هشدار میداد که مواظبیش باشم می‌گفت: «گول ظاهرش رانخور از پشت خنجر میز ند» معلوم بود که بی کینه است ولی خود خوری می‌کرد. الاغها را بار کردند. تقریباً کلاس ششم همه تو حیاط بودند موقع خدا حافظی صورت نماینده را بوسید و من آشکارا دیدم که نماینده در خود شکسته شد یا مثل شمعی رو بخاموشی رفت ناصوری و من تا پائین ده

همراهش بودیم. کوهنکن و دوشانگرد دیگر الاغها را جلو میدواندند و گرد میکردند. امامی ازدهانی‌ها خدا حافظی میکرد.

مردم میگفتند: کی تصمیم گرفتید چرا بما نگفته‌ید؟

امامی میگفت. یکی جایم آمده از خودم بهتر:

پنک بود که بسرم میخورد و نگاهم در خاک می‌نشست. چکار می-

توانستم بکنم؟ خواهش کردم از این بیشتر ناراحتم نکند و لبخندی زد.

گفتم «پهلوت میام» خوشحال شد. ایستادیم زیر آوار آفتاب و امامی شکسته و تنها راه میرفت رسیده بود به الاغها بچه‌ها گردش را گرفته بودند باچه صمیمیتی! ومن پوچ و تنها بودم. او لین روزم را چگونه ظهر کرده بودم! برگشتم.

ناصری فقط گفت: حیفsh بود، میدانستم مرا مقصوس میداند جواب

ندادم یعنی چیزی نداشتم که بگویم.

نامه‌ی اول که رسید کوهنکن را همراه بردم، بعنوان بلدچی در حقیقت چشمان نامزدش را بردم. صدایش خوب بود برايم میخواند و دهاتیها خیش میکردند از دور دست تکان میدادند و من صفا یشان را هضم میکردم چقدر خوشحال شد امامی! تو مدرسه بود فرش مختصری تو اناق انداخته بود باتخت چوبیش کنار دیوار، زندگی یک معلم که نانی دارد صدهزار مرتبه بهتر از گدائی! نامه را تقریباً از دستتم قاپید. کوهنکن دم در نشسته بود. امامی نامه را تندتند میخواند مثل اینکه میترسید تو شته‌ها بیش محو شوند. آخرش مثل اینکه آبی سرد بسرور رویش ریخته باشند افسرد و بخ زد. نگاهش بیرنگ و بیحال شد.

گفتم: خبر بدیه.

گفت: اگه راستشو بخوای الان پنج ماهه که همهش خبر بده

مخصوصاً توانمه‌ها.

گفتم: نباید بتو که غریبی این خبرهارو بدن.

گفت: بهمن ندن به کی بدن. فقط بهمن ربط دارد. پدرم تو نامه هاشه که گریه می‌کنه. هر کلمه‌اش مثل یاک قطره اشکه.

گفتم: «نکنه نومزدت؟...»

گفت: خیال بد بخودت راه نده. مریضه کسالت داره.

گفتم: چه کسالتی که پنج ماه طول کشیده؟

دیگر جواب نداد، فقط معذرت خواست که ناراحتم کرده است

گفت که جشن بگیریم گفتم موافقم. آنوقت صندلی‌ها را گذاشتیم تو حیاط. زیر آفتاب نشستیم. کوهکن همراه فراش رفته بود. تو ده قوم و خویش داشت، جشن را با آفتاب همراه شدیم بادسرد بود که می‌آمد گفت «اینجا زمستونا ش سخته».

گفتم: همچو نشون میده.

خندید و بعد گفت: مدرسه‌ی شما چی چی بود؟! دیوارهاش عینه‌هه

زندان. نگاه کن اینجا چقدر دل‌بازه. بهارش معركه‌س. همه‌ی درختها سر می‌کنن تو مدرسه و بادم سلام می‌کنن».

راست می‌گفت، تو ایوان که می‌استادی کوه پیدا بود که یک کیلو.

متري بهده تو دل آسمان نشسته بود. منطقه‌ی آبادی بود برنج کاری -

رودخانه‌ی کر، منطقه را بدو قسمت مساوی می‌گرد. هردهی ششصد -

هفتصد هکتار زمین داشت که بیشتر زراعتشان برنج کاری بود. تو دامنه‌ی

کوه دود زیادی زیائی آسمان را مزاحم بود و شیار باریک خاکستری

روصورت کوه می‌کشید.

اما می‌گفت: «اگه جنگل‌بانی فکری بحال جنگل‌ها نکند تا ده سال

دیگه یه دونه درخت نمی‌بینی جز تو باعها، می‌بینی دامنه‌ی کوه چقدر

دود بلنده ! دارن تیه ها را می‌سوزانند که دیم کاری کتن . بهار درختارو قطع می‌کتن - همانجا میاندازن که خشک بشه و حalamیرن خوردمی کتن و میارن؛ مردم که رحم ندارن . اگر چه با نفت هم بارشون بار نمیشه ، مگه شبها نمی‌بینی؟ آدم خشک میشه - ده تا بخاری علاءالدین هم بذاری بیفایدس».

تاعصر حرف زدیم کمتر پرنده‌ی غم در چشمانش لانه کرد . عصر موقع خدا حافظی گفت: «من خیلی تنها» بی‌مقدمه گفت: بعد معدرت خواست فهمیدم از اینکه اظهار عجز کرده است پشیمان است . گفتم: «همه تنها . هر کسی با خودش تنها . چون روح آدم با هیچکس سراسرگاری نداره - اگر احساس آرامش کنه برای مدت کمی به باز خودشو تنها حس می‌کنه».

عصر داشت سایه میگسترد و سرما شدیدتر می‌شد گفتم پهلو م بیا گفت «حتماً».

ولی ...

بر ف ریخت سهم‌گین دانه‌ها بقدره درشت بودند که انسان دلش می‌خواست پشت پنجه به نشیند و ساعتها به دانه‌های برف نگاه کند اتوبوس دو هفته‌ای نیامد آب کر خروشان شده بود و کف کرده و بالا آمده بود . آفتاب تازه بر فها را آب کرده بود - عصری بود بجهه‌ها رفه بودند . نشسته بودیم تو ایوان و تن با آفتاب بی‌رمق داده بودیم که سر و کله‌ی دو سه نفر پیدا شد اول خودشان و بعد اسبشان . دهنی اسب ها را می‌کشیدند و اسبها از درگاهی مدرسه داخل نمی‌آمدند . راکب و مرکوب غرق عرق بودند گفتد که «مدیر مان را زده‌اند!»

اول خیالم گرفت امامی است ولی بعد فهمیدم آن‌دست رودخانه است . آفای کفایتی - سوار اسبها شدیم . باد سردی می‌وزید از بعد از

خدمت، شش ماهی میشد کہ سوار اسپ نشده بودم. اسپ سرسم میزد و گردنش راشق و رق نگهداشتہ بود و من مظلوم و محتاط نشسته بودم. کنار رو دخانه اسپ ها رم میکردند. حالتی بود، تا کنون با اسپ از آب عبور نکرده بودم آب گل آلو بود و خشمگین. یکی از دهاتی ها پشت اسپم پرید و اسپ سنگین شد و به آب زد. دهاتی توصیه میکرد به آب نگاه نکنم. آب شترک می بست. حسن میکردم موج ها از سرم می گذرند. آب رفته بود تو کفشم، یکبار اسپ بغل خالی کرد. نزدیک بود دو تائی پرت شویم تو آب، اما آب اسپ را راست کرد. سالم رسیدیم آنور - تفریحی بود. هر چند که پرت شدمان شاید با مردن و بطور قطع با سینه پهلوی شدید همراه بود. در ده مردم از ماستقبال کردند. اختلافات جزئی بود که عقده شده بود و ترکیده بود. کفایتی پیش از ورود ما آشتنی کرده بود. دیگر چرا دنبال ما فرستاده بود؟! بدم آمد. شب میهمان صاحب دعوا بودیم. همیشه خدا از اول خدمتم از این معلمهای روز مزد محلى متغیر بودم. برای مردم دعامینویسند. خفت میکشند و صدایشان در نهایا بود. نزول خوری میکشند. در هر مجلسی که دعوت شوند صم و بکم می نشینند. کجا؟ زیردست همه دم در و مردم محل سگ با آنها نمیگذارند. مثل حاله زنها دیوار اتفاقشان را از دعا هاتی که درویشها به مردم میدهند میپوشانند. هر کدام دوسته تا از کتابهای عجیب و غریب دعا دارند، دعای محبت میدهند و آبستن شدن - رفع یبوست - شاش بند - ننگ آور است. یک روز با نماینده رفیم سر کشی، یکیشان با پیژام اس کلاس بود. اینها هستند که آبرو برای معلم جماعت باقی نمیگذارند، همین معلمهای روز مزد هر هفته با انواع هدایا نزد نماینده می آمدند. انسان معلمی کند و رشوه بدهد! و این را بین که رشوه میگیرد! کفایتی نشست و جلو نماینده زار زار گریه کرد. جلو کی گریه میکنی؟ و بعد نمیدانم چه تبانی شد که نماینده

ابلاغ را دستم داد برای آن ده . از خدام بود . دیگر خسته شده بودم . زنش هنوز حتی دوروز سرکلاس نرفته بود . حالا دیگر نماینده راحت شده بود . دور و برش سه معلم بود که همه روز مزد بودند . سواد ششم ابتدائی . بچه‌ها چشمانشان اشکی بود فقط اینها بودند که هر کدام قسمتی از روح را درگرو داشتند مردم میخواستند نماینده را بزنند جلوگیری کردم آخر نماینده از چهار دیواری مدرسه که بیرون نمی‌آمد . چه طاقتی ! تفنجی داشت که دائم برخ دهانی‌ها می‌کشید و سنگرگاههای خیالی برای خودش درست کرده بود . بهمین زودی بتناص رسیده بودم چشمان امامی مرا رها نمیکرد . زود بدۀ عادت کردم . مردم خوب بودند . مردم خوب هستند . متنهای ما بدّها را می‌بینیم . زندگیم در تنها ای راحت بود . انسی گرفته بودم با مردم و مردم بر سر دعوت من دعوا یشان می‌شد . همه می‌خواستند از حدیث‌های آقای مدیر مستفیض شوند . یکی رادیو را کول میگرفت ، یکی چراغ زنبوری را . برنامه جور بود . ولی من بیشتر موقع که اطرافم شلوغ است بطور وحشت‌ناکی دلم میگیرد . میخواهم تنها باشم . از مردم خسته می‌شوم . صحبت‌ها برایم عادی می‌شود . و این اضطراب ، شرمساری ، چرا نور علی که یك مرغ بیشتر ندارد آنرا برای من میکشد ؟ چرا !

ظهر که شد آفتاب قهر کرد و پشت ابر پنهان شد . بیشتر روز ها همینطور بود . صبح آسمان آبی روشن بود و بعد ابرها معلوم نبود از کجا می‌آمدند و تا ظهر بهم می‌چسبیدند و نور آفتاب را می‌کشند . بچه‌ها در این هوا بیشتر می‌دویندند و سروصدا می‌کردنند . زود تعطیل‌شان کردم «ده بدرها^۱ » گفتند که باران گیر می‌شویم و من هم روانه‌شان کردم .

۱- شاگرد هائیکه از روستاهای اطراف بمدرسه می‌آمدند .

نشستم تو ایوان و به اشک آسمان نگریستم کوہ رو برویم مثل مردہ افتاده بود و ابر تیرہ قلمرا پوشاندہ بود. سپیدارهای خشک بحالت رقت باری جلوم صف کشیده بودند ، حالتی شبیه سرباز های خلع سلاح شده را داشتند. صدای در مدرسه آمد . نگاه کردم . امامی بود - فریاد کشید «او مدم!»

یکدیگر را بوسیدیم - چقدر خوشحال شدم - موهايش از نم باران کمی خبیس شده بود. گفتم «همراتم داری؟»

- «چی چی!؟»

- «همونکه زهر مار کردی!»

- «ربعی بود . ارزش نداشت بیارمش گفتم بزنم که تو راه سردم نشه!»

پیاده زده بود باب در آن سرما ، بخاری کلاس گرم بود. دوستاله هیزم زدم تو ش - زود گرگرفت. پاهایش را گذاشت بغل بخاری. کم کم گونه هایش هم کل انداخت. گرم شد و بعد گفت «لامذهب ایلوونو ویلو نمون کرد . تو رو انداخته اشرق منو انداخته مغرب . آدم از هفت جدش رد میشه که بخواهد این دست رودخانه بیاد . منم که عادت ندارم بدهاتی رو بزنم - یکبار که بگن نه که نمیگن - آدم میمیره وزنده میشه».

گفتم : شهر کی بودی؟

- ده روز پیش . سه چهار روز بیشتر نماندم ، که ای کاش نرفته بودم !

سراستی یادم رفت احوال نامزد تو به پرسم ؟

- همو نطوره ا خوبی نداره - رقص دیدمش شده یه کلک استخون . فقط توصورت استخوانیش یه جفت چشم میدرخشه . یه جفت چشمی که دیگه اشک هم نداره .

آنوهت گریه کرد. دلم آتش گرفت من از گریستن مرد خیلی
ناراحت میشوم.

—مگه تو کدوم مريض خونه‌ن؟

—MRIضخونه‌ی مسلولین!

—مسلولین! مگه سل‌داره؟

—بله پنجم طبیعی بود. میگفت دیپلم که گرفتم میرم تربیت معلم
که کمک خرجت باشم. نمیدانم سل از کجا ریخت توجونش — بزور
خواباندیمش. التاس و گریه کردیم. دکتر قسم میخورد که پنج هزار سلی
تو شیراز هس. MRIضخونه سلی‌ها دیگه جانداره نه، دوشه‌تا دکاندار را
اسم آورد که مفزم سوت کشید. بعد ناگهانی گفت: «اجازه میدی دیگه از
نومزدم حرفی نزنم».

—والله من عمد نداشتمن میخواستم احوالی پرسیده باشم.

—نهایی پوسیدم. آخه دهاتی‌ها که هیچی ندارن که با آدم بگن
وقتی به یه مهمونی بری از بس حرف زمین و اصلاحات و آبیاری
میزند آدم میترکه. اگرم حرف نزنن، یکی می‌شینه پشت گرام و
پشت سر هم از صفحه‌های محلی چرنده میزاره. آدم نمیتونه بگه
ترو خدا ورش دارین سراسام گرفتم. میگن «آقای مدیراگه اینا بدنه پس
چی چی خوبه؟».

آمدیم بیرون دو قطره اشک در گوشه‌ی چشمانش مثل شبنم
برق میزد. فکر کردم شاید تمام باران‌های جهان را امامی باعث است
دانه‌های باران درشت شده بود با خوشحالی گفتمن «نگاه به‌ابر یکن چقدر
سفید و چقدر هواسرده. حتماً برف‌داره. اگه برف‌ریخت، هفته‌ای نمیتونی
بری ده».

گفت «خدا کنه نریزه — هر چند سعادته پهلو تو باشم ولی مردم

خیال می کنند دم آب رفتم . گناه داره – آدم های خوبی هسن هر چند تو بدی کسی بگردشون نمیرسه و لی نسبت به ما که بد نیستن – نسبت به خودشون – نباید به خودشون هم بدباشن او نهادعوا می کنند من رنجشو می کشم».

چقدر قلبش نازک شده بود! چقدر حساس بود! حس کردم وجودش را فنا شده می پندارد. از آن آدمهای بود که مطمئناً تا دیری نمی کشند فکر مردم آنها را می کشد! رفته تو اتفاق ، علاءالدین را روشن کردم . آن گرمای لازم را به اتفاق نمیداد نشستیم پشت پنجره . برف از پشت پنجره زیباتر است. آسمان پائین می آید . جهان تنگ و کوچک می شود . هنوز برف زمین گیر نشده بود و آب می شد. دانه های درشت برف و طریق آمدنش نوید نشستن نیم متر برف را میداد.

اما می مجبور شد هفته ای پهلویم بماند. روزها با رامی قلب یک پرنده‌ی آزاد سپری می شد. آسمان بغضش را باز کرد و آفتاب با برف ها ترکیب دل انگیزی را بوجود آورد. تفنجک سر پر بر میداشتیم با دهاتی ها میرفتیم شکار کیک و عصر با پاهای قرمز و بخزده برمی گشتنیم. آخر شبها تور ختخواب موقعیکه چرا غرا خاموش می کردیم، در دلش شروع می شد. می گفت و می گفت بعد ناگهانی خاموش می شد. شاید گریه هم می کرد. وقتی که تصمیم گرفت برود تا کنار رودخانه بدرقه اش کردم. برف نازک شده بود و از گوش و کنار جویهای کوچکی تور رودخانه میریخت . رودخانه ناراحت و مريض بود. فراش هم همراه همان بود با اسب کدخداد. خدا حافظی کردیم. گفتم «زو د پهلوت میام» گفت «خوشحال میشم».

دو تائی سوار اسب شدند. محمود پشت سرش نشسته بود. اسب از جا کنده شد و آهسته و ترسان با آب زد. گوشها یش را تیز کرده بود و امامی آسوده نشسته بود. دلو اپس شدم . چون آب زیاد بود لاقدی معنایی

نداشت. اسب آرام آرام جلو میرفت و آب میفرید، معلوم بود که دست و پای اسب درست بکف رودخانه تماس پیدا نمیکند. بالاخره با آنطرف رسیدند. نفسی بر احتی کشیدم، امامی پائین پرید. فریاد کشید «منتظر تم». خورشید تو چشمانش بود. آرام در برف روانه شد. سوار اسب شدم. به فراش گفتم که برود. رو به آفتاب پیش رفتم. چشمانم را برف خسته کرده بود. غروب بود که بدنه باز گشتم. باز هم تنها شده بودم.

چه زمستان پربار و کسالت‌آوری! دلگیرم از این آسمان که خورشیدش کمتر رخ مینماید. فقط صبحها آفتاب را میدیدم و بچه‌ها که با شعف در زیر آوار آفتاب می‌نشستند. بعد ابر می‌آمد و چفت می‌شد و عصرش باران میزد. سقف کلاسها به چکه نشسته بود. آب رودخانه بالا آمده بود و عبور از آن دای میخواست که از زندگی سیر باشد.

دوماه که هیچ خبری از آندست رودخانه نداشم، دو سه برف دیگر هم ریخت که حاصلش خراب شدن دو سه تا خانه، پوسیدن دانه‌های گندم در خاک و تمام شدن قند و ارزاق و سیگار در دکانها بود. تصمیم گرفتم بروم شهر، جاده‌ی راست و درستی نداشت، شانزده فرسخ راه را یک روزه طی میکردی و دور روزهم کوفتگی وزوار در رفتگی راه را از تن بدر میکردی. میشد سه روز - با جیپ تعاونی شیر از آمدم که شهر هم همان‌طور بود - خیس و خفه - سفرم دور روز طول کشید. وسیله‌ای برای رفتن نبود تا این‌که دوباره با همان جیپ برگشم. اسفند آمده بود. زهر سرما ریخته بود. دلم برای امامی یک ذره شده بود. وظیفه‌ی من بود که براغش بروم آب رودخانه آدم را میترساند و ترس هم داشت. با اسب از رودخانه عبور کردم که مرگ را جلو چشمانم دیدم. برای کسی که شنا یاد ندارد واقعاً مشکل است. غروب بود که بدنه رسیدم، قفل بزرگی به در مدرسه زده بودند. ناراحت

شدم مثل اینکه چیزی را از دست داده بودم. پیش خود گفتم حتماً شهر رفته است.

اسب را بدم خانه‌ی کدخدا، کدخدا مثل اینکه چشمش روشن شد.
گفت که امامی ناگهانی و بدون خدا حافظی رفت و خرت و پرتش را جا گذاشته، الان بیست روز می‌شود.

فراش گفت: نامه‌ای برایش آمد و او فردایش حرکت کرد.
گفت: وقتیکه نامه آمد ناراحت نشد؟!

— چرا— آنقدر ناراحت شد که مشتش را بدیوار کویید— آنها! جای انگشتانش تودیوار اتاق مانده. تا صبح ناله می‌کرد. دستش در رفته بود و صبح چمدانش را برداشت و بی خدا حافظی رفت. راستی... نامه‌ای برای شما نوشته— دست کدخدا. کدخدا مادرت خواست که حواسش نبوده— که باران و برف نمی‌گذاشته نامه را بر سانم— نامه را باز کردم— دهاتیها انتظار داشتند نامه را بلند بخوانم ولی جرأت نکردم— نوشته بود:

«امین عزیز

دستم زیاد درد می‌کنند. اگر خطم کج و معوج است می‌بخشی.
نامه‌ی پدرم رسید. مثل همه‌ی نامه‌ها شروع شده بود. خط خودش نبود
داده بود یکی دیگر نوشته بود. خبر داده بود که نامزد مرد چقدر آسان
نوشته بود و من چقدر ساده این موضوع را هضم کردم. دیگر یک ثانیه
نمی‌توانم در ده زندگی کنم— دق می‌کنم— میروم فرهنگ. تقاضا می‌کنم
بیانداز نم شهر. ولی باورم نمی‌شه اینکارو بکنند پول هم دهشانی ندارم!
آخه وضع ما که خیلی خوب نبود— تمام حقوق را میدادم برای خرج
مریضخونه! تو امتحان ششم آخر سال یادت باشه. نزار کوهکن رد بشه.
ما هم دیگه رخوب می‌فهمیدم ستاره‌ی ما جور بود. دلم می‌خواهد افسوس
مرا نخوری— من آدم بدی بودم در این زندگی سگی شادی که بتو ندادم

هیچ، دردی هم بردردهایت افزون کردم. مرا حلال کن.
 تو اتاق سکوت مثل بختک افتاده بود. نامه را دادم کدخداد. زن
 کدخداد هم گوش میگرفت. دختر کدخداد گریه میکرد. فرائش دستمال رو
 چشمهاش گذاشته بود. فردا همه‌ی ده فهمیدند. بارغم آنجا بزمین افتاده
 بود. دیگر امامی را ندیدم. الان یکسال و خرده‌ای میشود. هر وقت چانی
 میخورم. رویم را بامامی میکنم که فکر میکنم رو برویم نشسته. میگویم
 جشنی بگیریم! امامی میخندد. چشمان شفاف و اشک دارش را برویم
 میدوزد و چانی زهرم میشود و دلم میگیرد.

زمستان ۵۴ کامپیرون



بازار آن بیار

همیشه تو این جور هوا بزرگترین غمهای دنیا بدلش می‌نشست.
قطره‌های باران را برگونه‌های خود احساس کرد. خوشش آمد ولی
خسته بود. فکر کرد امروز پنجمین روز است که باران می‌زند. چقدر در
تنگ غروب ابرهای بارانی زشت و بدمنظره‌اند. آدم آنقدر آنها را پائین
احساس می‌کند که انگار مثل سرپوشی روی قلبش افتاده‌اند. صدای زنش
او را بخود آورد.

— ایستادی توبارون چیکار؟

درسکوت زن را نگاه کرد. زندوباره گفت: سنگ از سر ما بیتر که.
بی برو بگرد امشب تصاصب برف میزنه.
آتش توبخاری دیواری بیقرار بود. گرمای مطبوع آن را روی
پیرست صورتش حس کرد. مادر گوشه‌ای افتاده بود. چشمها بش دودو
سرد و آب ازش میریخت. توی نورچرا غرددسوز حدقه‌ی ناسور چشم
های آب آورده‌اش بخوبی پیدا بود.

تو اanst زیاد نگاهش کند فکر کرد « خدا نمی‌بردش که منو
راحت کند ! کور منجله افتاده به گوشه ! کاشکی دست کم اینقدر گپ
نمیزد ما شالله چهل هزار ما شالله از همه‌چی میخواهد سر در بیاره. پنداری
از وقتی چشماش هم رفته زیوش واشده ! تو همین فکرها بود که صدای
ناله مانند پیرزن بلند شد: همین جور یک نفس داره می‌باره ؟

زن فریاد کشان گفت: «هر وقت یکیمون میریم بیرون و میایم تو، همیشه می پرسی! نه هوای بره؟ بارون میاد؟ آخه گور مرگش حالا آفتاب کلوم جهنمه؟! پریز میپرسه ابره! بارونه؟ به غروب خیلی مونده؟ هنوز چرا غو روشن نکردین؟ کسی نیس پرسه آخه کور واویلانور و چه باین حرفها!»

مرد ساکت و صامت نشسته بود. پریز ناله کنان گفت «تعجب از شما نپرسم از کی پرسم؟ خدا یا قصاص منوبگیر».

مرد ناراحت گفت: چیکار میخواستی که برات نکرده؟ صبح تا شوم کلفت دس بسینهات نیس که هس؟

پریز بغضش تر کید: بندازم بیرون... نکنه دلت میخواه آخر عمری مردم جمع و جورم کتن؟ منکه والله امیدی بهتندارم! مرد بلند شد عصبانی و تند: نمیداره که!... نمیداره که آدم یعدیقه گور مرگش راحت بشینه. برم خونه‌ی کدخداد شاید او نجا یهدقه روی راحتی رو به بینم. استغفر الله!

وقتی بیرون آمد با وجود سردی هوا باز احساس آرامش کرد. باران یکریز ولی آهسته می بارید. باد سردی بصورت گرم و ملتهب ش میخورد. بیشتر شبها بهمن ساعتی بیرون میماند. دلش را اندیشه‌ی دیگری گرم میکرد. امشب هم مثل بیشتر شبها قول ازش گرفته بود. پایش تا قوزک در گل و شل فرومیرفت. بخانه‌ی «سپیده» نزدیک شد. رفت تو، چرا غهای تمام همسایه‌ها روشن بود. وهمه‌ای مثل اینکه به کندو گوش چسبانده باشی. صدایش بلند شد: مش کریم... مش کریم.

در اطاق مش کریم بازشد. سروکله‌ی سپیده پیدا شد. مرد حس کرد دلش فرومیریزد. سایه‌اش را هم که میدید اینظور میشد. اصلاح موقعي

آرامش را احساس میکرد که سپیده رو برویش نبود و گرنه تا می دیدش دست و پائی نداشت.

سپیده گفت: بفرمایش خوب نیس تو بارون وايسادي.

عیب نداره خدمتم اجازه بفرمایش میخواه برم.

سر و کلمی مش کریم پیداشد او هم شروع کرد بتعارف و بعد گفت:

چه فرمایشی داشتی هژیر؟

هیچی بلا نسبت الاغتو می خواستم فردا گل بپارم برا اندو.

الاغ چه قابلی داره. جون در حسابه... ولی یه موضوعه، هیزم

تموم کردیم. فردا هر طوریه باید برم کوه میگی نه از سپیده پرس.

اشکالی نداره!

حالا بفرما لفمه شومی داریم.

خدنا زیادش کنه. از سرمانم زیاده. خدا حافظ.

بسته شدن در اتفاق مش کریم نور را کشت و قطره های باران که در نور درخشان بودند ناپیدا شدند. لحظه ای در نگ کرد. با دقت باطراف نگاه کرد. در های اتفاق ها را بدقت نگریست. همینکه مطمئن شد کسی پیدا نیست در طویله را باز کرد و به سرعت پشت سر خودش بست. الاغها جای بجا میشدند. صدای نفس گاوهای بگوشش می خورد. این صدایها و بوها برایش آشنا بود. هدیشه موقع بیرون آمدن این بوها را بیشتر تمیز میداد. جای بزرگی بود که نصفش را طویله کرده بودند و در نصفهی دیگر شکاه ریخته بودند. در آن موقع هیچ فکر نمیکرد که آنجا چه میکند؟ آیا کسی اورا ندیده است؟

تمام حفره های مغزش بسته شده بود. فقط وجود سپیده را حس میکرد و عطر گیسوی بلندش را و تهیگاه های گوشت آلو دش را و چشمان معصوم و مهر بانش را.

نوری روکش دید قلبش هری فرو ریخت . حس کرد از جای بلندی پائین افتاده است. مایع گرمی از گلوبیت پائین رفت. نورنوزدیکتر میشد و حالا از تمام شکافهای در تو می‌زد . در باز شد سپیده در درگاه ایستاده بود. هژیر خودش را کنار کشید. سپیده در را پشت سرش بست جلو آمد تاسینه بسینه‌ی هژیر رسید. حالت اندیشناکی داشت. انگار ذره‌ای شوق در قیافه‌اش مشهود نبود. تاچشمش به هژیر افتاد مثل اینکه خسون تندر در رگهایش بگردش افتاد. گرما را بر پوست صورتش حس کرد. هژیر دستهای کپلش را گرفت و گفت:

- بخاطر تو خودمو به آتش میزنم میخوام دنیا آتش بگیره -
می خوام بارون تمام خونهارو خراب کنه! فقط تو باشی تا کنارت به نشیم
و گله گذاری کنم. بگم... بگم که چشای مستت آتیشم زد!
سپیده نالید «ترو خدا اینقه بلند حرف نزن. همساده‌ها بیدارن -
چرا غهاشون روشه».

هژیر چشم در چشم دوخت و گفت: خاطر منو میخوای؟

- پس نمی خوام?
و بعد تاریکی بود...

هژیر در گوش سپیده زمزمه می‌کرد. و شب آرامی باریدن باران میگذشت.

زن رحیم استکانها را شسته بود که هژیر را دید ولی هژیر متوجه او نشد. زن از پشت سرش وارد راه پله شد کمی شکبدلش افتاده بسود چون بعضی از شباهای دیگر هم هژیر را دیده بود امشب مکالمه‌ی هژیر و مش کریم را شنید ولی از آنجاکه هژیر بعد از خداحافظی از خانه بیرون نرفت . تعجب گریانگیرش شد. بعدهم که دید هژیر وارد کاهدان میشد افکار درهم و برهمی گرفتش نتوانست خودش را نگهدارد و موضوع را به رحیم گفت. همه جمع شدند و در تاریکی ایوان چشم بدر کاهدان دوختند.

شب سیلی از تاریکی رویشان می ریخت مثل اینکه جریان بر قی در همسایه ها برقرار شده باشد، همگی خبردار شده بودند. طولی نکشید که سپیده با چرا غ از در اناقش بیرون آمد. نفس ها در سینه حبس شده بود و همه با علاقه هی تمام جریان را دنبال می کردند. حالا دیگر بسرعت تمام موضوع ها را بهم ربط میدادند مثل اینکه پرده هی تاریکی از جلوی چشمان کنار رفته بود. پس شباهی که هژیر آنجا می آمده به خاطر سپیده بوده! چه حکایتی؟

وقتی که سپیده تو کاهدانی رفت از پله ها پائین آمدند. آهسته پشت کاهدان رسیدند و در را محکم از پشت بستند. ناصر بجهی کو چلچریم بدون اینکه بفهمد دنیا دست کیست شروع کرد بکویدن روی حلب خالی و زن رحیم شروع کرد بکل کشیدن و هو انداختن. مش کریم بیرون پرید که به بیند چه خبر است و موقعی که از جریان خبردار شد التماس کرد که بیشتر رسوایی بار نیاورند. سپیده و هژیر در انتهای کاهدان تپیده بودند و سپیده آرام آرام می گریست.

رفتند از رو پشت با مزن رحیم را پائین آوردند. صدای کل کشیدنش به تمام ده رسیده بود و بیش از همه همسایه های نزدیک خبردار شده بودند. در کاهدان را باز کردند. مش کریم حضور خودش را ننگ میدانست. رفته بود تو انافق و کنار بخاری میلرزید نمیدانست چه باید بکند. اشک چشمان خسته اش را شفاف کرده بود.

سپیده هم می گریست چنانکه از بیرون می شد هن هنگریه اش را شنید. چوب را بیند هژیر آشنا کردند. خانه پر بود ولی دیگر کسی صدا نمی کرد. هژیر التماس می کرد و کم کم خودش را بطرف در کوچه می کشید. چون همه قوم بودند، رسوایی چندان جائز نبود. هژیر پرس عموی مش کریم بود و ننگ هم همینجا بود. هژیر ناگهان پا بفرار گذاشت.

مخصوصاً راه را برایش باز کردند که بگیرندش اما بی فایده بود. مثل ستاره‌ای که به ناگهان در تاریکی شب خاموش شود هزیر هم گم شد. هق گریه سپیده تمامی نداشت. باران می‌بارید و شب بقیر طعنه میزد. نور دو سه چراغ بادی حیاط را روشنی ضعیفی میداد، زن رحیم میخواست دنبال پدر سپیده برود و سپیده هم از همین میتر سپیده از پدرش بیشتر میتر سید تا از شوهرش مش کریم. شوهر بی اراده وضعیف و آلت دست بود و جلوی سپیده را باز گذاشته بود، اگر چشم داشتی داشت از پدرش بود که بیشتر خرج خانه را میداد. شوهرش از مال دنیا فقط یک لقب مشهدی داشت نه زمینی و نه زراعتی، بروزگر مردم بود.

صدای اورج سکوت را شکست: چکار می‌خوابین بکنین؟ میخوابین رسوائی باریارین؟ لابد دلتون میخواهد قلعه‌ی بالا هم بفهمه؟ کاریه که شده! اگه بزنه سپیده رو بکشه دلتون خنک میشه—غیر تون همین قدره که چشم بهم بگذارین و ردشین؟ خداشمارو این قدر بزرگوار کرده! برین اصل وریشه‌تونو درست کنین».

اورج پیله‌ورده بود. بیست سال با این مردم سروکله زده بود. همه ازش حرف شنوی داشتند. حرفاًیش را راگمیزد. حتی گاهی میشد که بهمه ازدم «بیشرف» خطاب میکرد. مثل حالا که همه را بغيرت خواند و چون مردم عقل سليمی داشتند نتوانستند اعتراضی بکنند. دیگر کسی حواسش به سپیده نبود. تاو قتیکه ناله‌اش را از اتفاقش شنیدند—دویدند بالا، مش کریم سپیده را زیر چوب انداخته بود و سپیده مثل مار بخودش می‌بیچید فقط می‌گفت «توبه! توبه! غلط کردم» مردم نخواستند خالتی بکنند و حق هم نداشتند. همه به اتفاقهایشان رفتند. همسایه‌های دیوار به دیوار هم رفتند و شب ماند و باران ریز یک نواخت.

هزیر خسته و پریشان در تاریکی شب گم شد. از صورتش آتش بیرون میزد. احساس میکرد که گرگرفته است. دندانهاش بهم میخورد خودش میفهمید که از سرما نیست. حالت آدمهایی را داشت که رعشه گرفته‌اند. حواسش را نمیتوانست یکجا متumer کز کند. روچینه‌ی باع بزرگ خان نشست. بکوه نگاه کرد که مثل یک شبح عظیم برروحش سنگینی میکرد، دیوارهایی بارتفاع زیاد مقابلش نمودار میشد. گریزی نیست! بیشتر در خودش فرو رفت. فقط قطره‌های آرام باران آرامش- بخش بود که طوری میبارید انگاری نمی‌بارد. صورتش را به او گرفت که شاید باد آنرا خنک کند ولی بیهوده بود. گاهگاهی قطره‌های ره گم کرده‌ی باران صورتش را نوازش میداد، اندیشید که باران داردندمی‌باد. نگاهی به آسمان کرد. ابرها و اپس میرفتند و ماه ناگهان پیداشد. کوه را غبار مه فراگرفته بود مثل آدمی در حمام زیر کف صابون. دوباره ماه پنهان شد. بیهوده انتظار کشید که در آید. بلند شد. دستانش را بدو طرف باز کرد هوا را بلعید و آرام بسوی خانه روان شد. گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است و این برایش تعجب آور بود. هرچه سعی کرد از افکارش نتیجه گیری مثبتی کند نتوانست. رشته‌های گوناگون فکر در مغزش پیوند نمیخورد. نیمه‌های شب بود. ده بحال ترسناکی خواهید بود. باران- بارانی نبود که خواب سنگین ده را بشکند. هر شب که سقف خانه‌ی مردم بچکه می‌نشست مردم خواب دهکده را می‌شکستند. با چرا غزنیوری‌ها روی پشت بامها می‌آمدند و با بیل پشت بامها را میکوبیدند. اما حالا ده مثل مرده افتاده بود. تنها صدائی که آرامش و سکوت ده را می‌شکست عویضی سگها بود. باحتیاط از درخانه‌ی سپیده گذشت. چرا غسان‌هنوز روش بود. خوب که دقت کرد صدای گریه‌ی سپیده را شنید و ناگهانی

فلبیش فشرده شد. گوئی ساعتها را در روی پا گذرانده است و حالا چشم گشوده! طنین آرام گریهی سپیده قلبش را می‌آزرد و دلش ضعف میرفت چاره‌ای نداشت، او حالا خود را مطرود ترین مرد ده بحساب می‌ورد. ساعتی گذشت تا صدای گریهی سپیده روبخاموشی رفت. باران می‌خواست دوباره شروع کند اما انگار فایده‌ای نداشت.

زن خوابیده بود، مادر پیرش هم خوابیده بود. چقدر خوشحال شد وقتی که فهمید آنها خوابیده اند. چرا غرددسوز را روشن کرد و بدیولار تکیه داد. گوئی آتش داشت چشمانش را ذوب می‌کرد که اشک، آرام گونه‌هایش را نوازش میداد. بعد ناگهان بهق‌هق افتاد، او هیچ وقت بد سپیده را نمی‌خواست.

صبح کله آفتاب بلند شد. باران تمیزی می‌بارید. خسته بود. تو رختخواب جابجا شد. ناگهان سیخ نشست. مایع تلخی از گلویش فرو رفت. حواتر دیشب بیادش آمد. زن در اتاق نبود و پیرزن با خودش حرف می‌زد. بلند گفت: هژیر بازم بارون میزنه؟

هژیر نگاهش کرد. فکر کرد «هر روز صبح این را می‌برسد»، هر روز صبح «زن باقدحی پراز آب تو آمد. آب گل آلود بود. سردش شده بود». رفت کنار اجاق. اصلا محلی به هژیر نگذاشت. هژیر با نگاهش او را تعقیب می‌کرد. شانه‌های زن خیس بود و آب پیراهن یک‌لایش را به پستانهاش چسبانده بود. هژیر نیمرخش را نگاه کرد. موهای باقتهشده‌اش را. وقتیکه زن سر بر گرداند اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. هژیر بی اختیار سرش را بذرانداخت. زن گفت: یعنی اینهار است می‌گن؟! باشد باور کنم؟ مثایکه همه بهم تف می‌انداختن!

پیرزن ناله کنان پرسید. چهخبر شده؟ واسه‌ی چی بمن نمی‌گین؟ چرا

تصویرت تف میانداختن؟!

زن ساکت شد و پیرزن دوباره شروع کرد: هژیر... چی شده؟
خدایا! چرا بمن هیچی نمی‌گین.

هژیر گفت: سرموبردی پیرزن عاقبت بهش! چقدر حرف میزندی ا
هر کسی هرچی میگه، بهتون میزنه! من هیچ کاری نکردم.
پیرزن گفت: چیکار نکردی؟

زن هق هق گریه اش بلند شده بود.

هژیر گفت: میخواین منو از خونه بیرون کنیں؟! من میرم صحراء
ظاهر میام. اگرم بارون میزنه بدرک!

وقتی که از درخانه بیرون رفت با وجودیکه باران بود مردم دو تا
دو تا ایستاده بودند و حرف میزدند. یکی که تازه میرسید بجمع آنها
میپیوست بعد همه سرتکان میدادند. گاهی فحش میدادند. هژیر ترسید.
از نگاههای مردم ترسید. بدون اینکه کسی بهیندش بخانه برگشت ولی
تو اتفاق نرفت و تو ایوان ایستاد و آسمان ابری را نگاه کرد. از روی کوه
بخار بلند میشد. میخواستند موضوع آفتابی نشود ولی در ده همه قوم
و خویشند. همه بهم نزد یکند. مگر میتوان رازی را نگهداشت یا بکسی
ابراز نکرد؟ حالت آب را دارد که بروی ماسه بربیزی. فرو میبردش و
حتی دانه های کوچک شن هم بی نصیب نمیمانند.

هژیر باید خدارا شکر میکرد که آسمان بارانی است و مردم نمی‌
توانند دم قلعه به نشینند و صحبت کنند. ولی با وجود این دو تادو تابخانه‌ی
هم میرفند. حکایت را طول و تفصیل میدادند و با شاخ و برگش برای هم
میگفتند. هژیر بیرون نمی‌آمد. مردم کاری بکارش نداشتند. چون قوم و
خویش بودند دست همه در کار بود. وقتی آدم خودش گناهکار باشد گناه
دیگران را زود میبخشد متنها این یکی علی شده بود و آنهم هژیر مرد

خوب ده که مردم از چشمانشان بدی دیده بودند و از او نه!
قلعه بالائیها به قلعه پائینیها می‌گفتند: چه خبره، متا! نکه قلعه‌ی
پائین عروسیه - چرا مارونطلبیدین؟

و قلعه پائینیها رنگ بر نگ می‌شدند و چاره نداشتند و با جبارشکلک
خنده‌ای درمی‌آوردند. پدر سپیده دیگر پیدایش نمی‌شد. مادر سپیده بیرون
نمی‌آمد. تمام کارهای خانه را خواهرهای کوچکتر می‌کردند. آب می-
آوردند. ظرفها را می‌شستند. ده آشکارا درهم بود. اصلاً برخورد دو
نگاه خنده‌ای را باعث می‌شد که نمیدانستند اسمش را چی بگذارند. تنها
سپیده‌ی بد بخت بود که کسی بفکرش نبود. همه از هژیر حرف میزدند.
هژیر سعی می‌کرد پهلوی مادرش نزود. بیشتر تو ایوان می‌نشست و زل
میزد به آسمان بارانی که ساعتی باران می‌بارید و باز بند می‌آمد. همسایه‌ها
سری می‌کشیدند و لی هزیر پهلوی شان تغیرفت. برود بگویید چه؟ از
کجا یش تعریف کند. زن تمام کارها را می‌کرد. کاه برای گاوها می‌آورد
و حیوانها را می‌برد آب میداد و همیشه هم در بازگشت چشمانش از اشک
تر بود. زنهای ده شماتش می‌کردند و هژیر که چقدر خودرا نادم و پیشمان
میدید. حالتی شبیه بحیوان بهش دست میداد. مخصوصاً موقعی که
صدای ناله‌های ضعیف سپیده را می‌شنید که خانه‌شان چندان دور نبود.
زن تاز بیرون می‌آمد می‌گفت: حالا پسر عموداره زیر چوب سیاش می‌کنه!»
و بعد هژیر ناله‌های خفه‌ی سپیده را می‌شنید - مثل اینکه کسی دست به
خر خره اش گذاشته بود و می‌فسردد. سپیده فقط می‌گفت: غلط کردم! نفهمیدم!

توبه! توبه!

دو ساعت بعد دوباره زن هژیر خبر می‌آورد که: مش کریم‌داره

سپیده رو میزنه!

هژیر سراسیمه بیرون میدوید. از پله‌ها بالا میرفت و تو سربامک

می نشست و ناله های خفهی سپیده را گوش میداد.

دلش خسته بود طاقت نداشت ناله های سپیده را بشنود. دوستش میداشت. بارها لب های نازک سپیده را بوسیده بود. بارها هیکل لطیف تر از گل سپیده را نوازش داده بود. اینها را گناه نمیدانست. اصولا هژیر به گناه فکر نمیکرد. گیرم سپیده را دوست میداشت - فکر میکرد چون دوستش میدارد حق دارد و حتی اگر مردم هم بویبرند گندش بالانمی آید. اما برخلاف انتظارش رسوانی بپاشد.

دو روز از آن جریان گذشته بود و هنوز سپیده کنک میخورد. دیگر اندام ترد و لطیفش زیر چوبهای پدر، برادر، شوهر، پسرعموهاله و لورده شده بود. خوراکی جز گریه نداشت و هژیر این گریه های سپیده را در روح خودش حس میکرد. او هم در درونش میگریست. اعصابی برایش باقی نمانده بود. مخصوصاً از موقعیکه مادرش جریان را فهمیده بود دیگر آسایشی برایش باقی نگذاشته بود . مدام نق میزد . هژیر زیاد ناراحت میشد. نمیتوانست اسم سپیده را بشنود آنهم همراه با بدترین کلمات. واقعیت را بالتلخی میپذیرفت. شاید اصولا قبول نمیکرد. فکر میکرد همهی مردم بدنده مخصوصاً مادرش ! - مادر عاجز و کورش که عوض اینکه یار خاطرش باشد بار خاطرش شده بود!

باران دوباره شروع شده بود. هژیر ازنگاه کردن به آسمان پر ابر خسته شده بود و تو طویله کاه جلوی گاوش ریخته بود. غروب خیلی زودتر از روزهای عادی بدآمد . اتفاق تاریک بود. همه چیز در سیاهی کمر نگی فرورفته بود. در بخاری دوسته تکه هیزم میسوخت که گل های سرخش را . جلو کشیده بودند تا اتفاق گرم شود، اتفاق گرم بود. زن خسته و کوفته کثار دیگ نشسته بود و برنج را هم میزد. هژیر پشتش را بدیوار زده بود و پاهایش را هم دراز کرده بود. پیرزن نفس نفس میزد. نگاه پیر مقش را

باطراف گرداند و بعد گفت:

چرا غو روشن کردین؟ شب شده؟

کسی جواسش را نداد. زن فکر کرد لابد هژیر جوابش را خواهد داد ولی هژیر آرام بود، در اتاق سکوت دل آزاری دست و پامیزد، هژیر دلش نمیخواست بمادرش نگاه کند. پیرزن دوباره نالید.

دیگه کسی بمن محل نمیداره! حیف که کور و عاجزم. یاد ارزن بخیر! چشم بود دستم بود. تو چی چی هستی؟ آبروی یا بازو بردنی اگه آدم حسابی بودی نصفه شی از تو کاهدون مردم بپرونت نمی کشیدن. هژیر فریادزد: هنوز میگه! بسهول کن دیگه! چی چی از جون من میخوای؟!

پیرزن گفت: خدائی هم هس! سپیده دختر کوچکی بود. یاد ته؟ میخواستی بگی برات بسو نمش دیگه. لابد دیدی اون تو چنگنه پس گفتی بذار دوتا زن داشته باشم!

هژیر نالید: نه، کشیم! نه، آنقدر نمک رو زخم نپاش. پیرزن گفت: آبرو چیزی نیس که اگه ریخت بشه جمععش کرد. اونهم آبروئی که قطره قطره جمععش کرده باشی – تازه جواب خدارو چی میدی؟ زنتمیگه سپیده رو ازبس زدن بچه انداخته! مگه... مگه چه گناهی داشت؟ او که راحت تنگش شوهرش نشسته بود. تو میخوای چکار بکنی؟

هژیر گفت: یعنی میگی جای من تو ده نیست؟ زودتر بگو؟

بلندشد از اتاق بیرون آمد، توا بیان ابرها جابجا میشدند. نورماه گاهگاهی حیاط را روشن میکرد. سپیده بچه سقط کرده؟ طاقت نداشت تصویرش را هم بکند. چرا او این جاسالم ایستاده بود. نسیم سردی بصورتش میخورد. دیگر زندگی را درده نمیخواست. مادرش مدام ناقمیزد. موقعیکه

از ارژن حرف میزد داغش تازه میشد . از انتقام ناگهانی پدر و شوهر سپیده و اهمه داشت که نیمه شبی غافلگیریش کنند. تو صحراء، موقع آبیاری. مش کریم هم آدمی نبود که زنش را طلاق بدهد از یکطرف ناندایش شده بود و بیشتر خرجش را از پدر سپیده میگرفت و از طرف دیگر اگر سپیده را طلاق میداد خرج عروسی مجدد را از کجا می آورد؟
صدای پیرزن افکارش را قطع کرد.

— هژیرا! بیاتو شام بخور!

زن کنار سفره نشسته بود. از سینی برنج بخار مطبوعی بهو ابلند میشد. سهم پیرزن را کشیدند کنار و دادند دستش. هژیر زود از خوردن دست کشید. رختخواب انداختند، زن شلیته های روئیش را در آورد و در ضمن به هژیر نگاه میکرد مثل کسی که بخواهد گریه کند. هژیر با چهره‌ای خشک و بی تفاوت باندام زن مینگریست. زن دراز کشید. پستان‌های خوش تر کیش از چاک پیرهنش بیرون زده بود و در این حال او هنوز به شوهرش نگاه میکرد. هژیر پشتش را بر گرداند. قطره های اشک از چشم زن جاری شد و صورت زیباییش را خبیس کرد. شاید در دلش به هژیر حق میداد. چون راه و رسم اعتراض کردن را بلند نبود. اعتراضش گریه بود و بس ! غریب بود و دست و بالش از همه جا کوتاه بود همدردی نداشت. کسی پیشش نمی آمد که برایش درد دل کند. هژیر آنقدر نشست تا زن خوابش برد. خروپف پیرزن هم بلند شده بود. دست و بالش را جمع کرد ، پولهایش را در جیش گذاشت و آماده شد. فقط چشمان مضطرب سپیده را میدید که نگراذش است و بچه‌ی سپیده را که سقط شده بود. تا دمده‌های صبح خوابش نبرد. ناله های سپیده را که زیر چوب پدر و شوهرش استمداد میکرد میشنید. التماس میکرد، ناله می‌کرد ، نزدیکهای صبح خوابش برد . خوابی سبک و راحت که چندان

دوماً نداشت.

آتش بخاری تمام شده بود. بلند شد دوسه شاخه هیزم توبخاری
انداخت. دود آرامی از ته هیزمها بلند شد. سوز و سرمای بدی از شکاف
در تو میزد. کتری را کنار اجاق گذاشت. دررا باز کرد. سیما لرزاندش
با سمان نگاه کرد، به! چه صاف! بی یک لکه ابر! آنهم بعد از شش روز
باران! زمین از سرما بخسته بود. فکر کرد باید دوسه فرسخ راه برود تا
بیاشین برسد. پشت سربامک رفت. در اتساق سپیده بسته بود. دلش
خواست یکبار دیگر به بیندش. ولی در بسته بود. فکر کرد همه چیز در
اتاق سپیده مثل بچه اش مرده است و طوری در بسته بود که گوئی واقعاً
کسی آنجا وجود نداشت. نگاهی بیاغهای خشک ده کرد. بعد بی هیچ
اهمیتی به دودهای آبی رنگی که از سوراخ بخاریها بیرون میزد نگریست.
هوا پاک و بی ملال بود. چشمش با سمان افتاب و خورشید را دید که به ناز
از پشت کوه درمی آید. روی کوه رو برو برف نشسته بود. کوه یکدست
سفید نبود، بیشتر قسمت هایش سیاه میزد. باران بر فهارا برده بود، نور
خورشید رو بر فهای میلغزید و در خشان ترشان میکرد. بعد آفتاب نوک سپیدارها
را رنگ کرد. وقتی هژیر پائین آمد. زن و مادرش هم بلند شده بودند و چانی
دم بود. بعد از صبحانه او لین حرف پیروز نمیز نه...
صدای شلوغ گنجشگها میاد»

هژیر گفت: آفتاب ناز نینی شده! آفتاب ناز نینی! « و آهسته در
دلش تکرار کرد: آفتاب ناز نینی شده! »

زن بلند شد و چادرش را دورش پیچید. قیافه اش در هم بود. حالت
کسی را داشت که بزرگترین بد بختیها باو رو آورده باشد. بادیه را
برداشت که برود آب بیاورد. مشک باز نشسته شده بود، که زمستان بود

ویخ می بست. پیرزن و هژیر تنها ماندند. هژیر آهسته گفت: «چه آفتاب نازنینی »

پیرزن گفت: چی چی میگی؟

هژیر تکرار کرد: چه آفتاب نازنینی!

پیرزن ساکت بود، هژیر با چشمانی در یده نگاهش میگرد متوجه تغییر حالت ناگهانی پیرزن شد. چین های صورت پیرزن ناگهانی از هم بازشد و خنده‌ی بلندی کرد. شانه‌های خشکیده اش نکان میخورد - هژیر که حیرت‌زده نگاهش میگرد گفت:

- خنده‌ات و اسه‌ی چیه؟

- امروز آفتابه، مردم هوت می‌کنن - امروز همه بیرون، بچه‌ها بتومل دیوونه‌ها سنگ میاندازن!

هژیر از این حرفا حیرت کرد. ناراحتیش اندازه نداشت . فکر کرد که این مادرش است، دیگرو ای بحال مردم. میدانست که از مردم چو و خاصیتی بلند نمی‌شود. ولی باز فکر کرد نکند واقعاً این دفعه از آن دفعه‌ها نیاشد. سرپیرزن داد کشید.

- خوبه که پسرتم - اگرنه خونم و میخوردی - نوذات نداری .

- انگار توداری؟ خوابی نمی‌فهمی چه دسته‌گلی به آبدادی .

- هر کاری کردم بتور بطي نداره. تو از همون اول چشم دیدن منو نداشتی . تو همونی بودی که همه‌ی زمینها را بخشیدی به ارجن. تو از کوچکی بامن خوب نبودی! هیچ وقت نمی‌داشتی اون چلتونکنشاء کنه. در عوض من صبح تاشوم جون می‌کندم و تا زانو تو شل و گل بودم و با وجودیکه دوسال از من کوچکتر بود براش زن‌گرفتی و من مجبور شدم برم سربازی ا وقتیکه او مدم توزمینها را واگذار کرده بودی به ارجن و به من همه‌ش چهار قفیس رسید. گفتنی که اون زن و بچه داره ا عیال‌وارم -

بعدم که ارزن سرشو گذوشت رو خالک صیاه ز مینای ما که با خون نمون آبیاریش
میکردیم دست برادر ز ناش افتاد حalam بمن میخندی! عاقبت بهزاد است
میخواد بچه تو تومیدون هو کنن؟»

پیرزن میلرزید و اشک از گوشی چشمان نایینایش که به دو جبه
انگور لهیده میمانست بزمین میریخت فقط میگفت: سردمه! سردمه! بخ
کردم؟ بدلم برات شده که دیگه تورو نمی بینم! منو برس رجای همیشگی
تو سینه کش آفتاب! پوسیدم. هفت هشت روزه که پشت سرهم بارون
میزنه!

هزیر زیر بغل پیرزن را گرفت، تمام استخوانهای پیرزن بصدای
درآمد. دولا دولا راه میرفت. بیرون آفتاب پهن بود.

پیرزن حس کرد از همیشه بیشتر قدم برداشته است «منو کجا
میری؟»

ـ هیچی، اینجا هواش گرمتره. بادخور هم نداره.

پیرزن را نشاند و باتاق برگشت. همهی وسائلش آماده بود.
پیرزن فکر میکرد که هزیر کنار دستش نشسته است. مثل همیشه بلند بلند
حرف میزد و حرفاهاش توهوای گم میشد.

هزیر کوچه را پائید. هنوز کسی بیرون نیامده بود. بیست متري
رفت. پرید روچینه‌ی باع، گلها از زیر دستش پائین ریختند. در باع میان
سپیدارهای خشک گم شد. به سرعت میدوید مثل اینکه سگها دنبالش کرده
باشند. از پشت جوی میرفت که از سطح زمین گودتر بود. به دامنه‌ی کوه
رسید و روی تخته سنگی نشست و بهده نگاه کرد که تقریباً زیر پایش بود
آندوشید «اگر... اگر یه تکون بخوره! یه تکون» و خنده‌ای توأم با اندوه
 بصورتش نشست.

پیرزن پائین افتاده بود.

پشت بامها شلوغ شد جیغ زنها از دور به گوش رسید مثل مز، از کوه بالا رفت. آفتاب بر شانه های عربیض او، نور میریخت. بر گشت بد نگاه کرد. پشت بامها خلوت شده بود. فقط ستونهای دود بود که از سوراخ بخاریها در چشم آسمان فرومیرفت. بالای کوه را مه غلیظی فرا گرفته بود. جلورفت و درمه ناپیداشد!

زمستان ۴۶ کامفیر و ز

ترس

دوفرسخ را گذرانده بودند و دشت زیر نور ماهتاب خفته بود .
قره محمد برای اولین بار بود که « صنم » را پیش رفیق دوران قدیمیش
میرید و زن خسته و کو Fortune بود ، آمده بودند دعوتش را برای عروسی
که هزاد پسر امیر حمزه گرفته بودند واو دو کله قند را توی کوله بار گذاشته
بود برای شادباش . از بس من و من کرده بودند عصر شده بود . با ناراحتی
براه زده بودند . به امید چراگی که از آسمان آویخته بود . و زن این راه
برایش غریبه بود . سرمای خشک مثل شمشیر پوستشان را از هم میدراند .
مثل اینکه سرما را نور ماه بجانشان می ریخت . دور ادور سیاهی جانوران
را میدیدند که چشمانشان در تاریکی مانند شب چراغ می درخشید . زن
میدانست که قره محمد یک تنه با ده مرد طرف است . تا کنون چهار گرگ
را با چماق کشته است . دو پلنگ را با تفنگ . در تمام ایل باصری مثل
شاخ شمشاد است . هیچکس تا حال کمرش را خم نکرده است . در چوب
بازی کسی حریفش نشده است . بهمین لاله ترس از وجودش تهر کرده
بود . گاهگاه دامنه هایش به خارها گیر میکرد و مجبورش میکرد
در نگ کند . شلیته های نوش را پوشیده بود . اشرفیه ای که تا حال در
چمدان پنهان کرده بود ، همه را بدور صورتش زده بود و چشمان میشی
و دماغ فلمی و لبهای نازکش را در حریمی از طلا محاصره کرده بود .
صدای اشرفیه زیر گلویش در سکوت شب ، نغمه ای خوشایند داشت

ولی برای قره‌محمد کسل کننده و عادی شده بود. زن میدوید تابشوهرش برسد. قره‌محمد گفت «سختی راه همین تنگه است. اگر سالم برسیم پذیرایی خوبی از مون میکشن . هوای تنگه خیلی از اینجا که دشته سردتره. باید مواظب بود. تو تنگ تاریک تاریک تاریکه. پرش ۱ خرسه. تا دلت بخواد گرگ او نجا فراوونه. از بعد از خلیع سلاح کسی او نجا به دونه تیر نینداخته گبک زیاد شده ، همینطور جونورها هم زیاد شدن. عصر، حرکت کردن ما کاردستی نبود ولی بحوال و قوه‌ی خدا سالم ردمیشیم. خودم دفعه‌ی هزارمه که از ای تنگه گذشتم، چه روز، چه شب. مواظب باش بی ام ۲ نکنی ».

صنم گفت «تا تورو دارم از هیچی نمیرسم. هنوز مردم دارن از جریان حسین داد میگن که چه‌جور از دست گرگها نجاتش دادی.» تصادف بود، یه بدانسی کوچیک کافیه که دندانهای گرگ گوشت آدمو تکه کنند. یه دزد هزار بار میره دزدی ولی همو یه باری که میگیرنش برای هفت جدش بسه.

– جونور تو تنگ خیلی زیاده؟

– ها خیلی بدجور شده ، گفتم که ، او نوقت صدای تیر رمشون میداد، میرفتن. ولی حالا جاخوش کردن. برashون جای خوبیه. اشکفتند هائی داره که هوش از کله‌ی آدم میرون، یه راههم نداره که آدم بگیره بره جلو، چهل تا پیچ میخوره با کمرهای ناجور که سرتاسر روشنون برف خواهید».

ترس در وجود زن چنگال انداخته بود. تعریف‌های بدی از تنگه شنیده بود. فکر کرد «مگه واجب بود که آدم غروب بزنه برآ و تو تنگ

۱- تمامش

۲- کم کردن

بی پیر گیر کنه؟» نگاهی بقد وبالای قره محمد انداخت و بعد یاد که هزاد که عروسیش بود افتاد. چه جوان خوبی بود. پیش خود گفت «عیبی نداره. سخنیش به ساعته».

کوه جلو رو بش مثل گاوی که نشخوار کند روی زمین پهن شده بود و لحظه به لحظه در چشمانش آشکار تر میشد. سیاهی کوه اسرار آمیز و رعب آور بود و تنگ کوه را شکاف زده بود. مثل دهان مرد باز بود و بیحر کت. آماده بلعیدن بود و سکوت نش هزاران راز داشت. ربیع ساعتی تو تنگیه راه رفته بودند. تنگه زیر درختان جنگلی بن و بلوط بود که برگ کهای خشکشان روی جوی آب پائین تنگه را پوشانیده بود. تخته سنگها و کمرهای مرتفع که رویش باریکه های برف هنوز وجود داشت و آب نشده بود و حشت را در دل آدم میکاشت. در نور ماه سایه ها و حشت بار تر میشدند. مرد از این تخته سنگ به آن تخته سنگ میپرید و زن بزحمت راه خودش را میجست. قسمتی از تنگ را نور ماهتاب رنگ زده بود و قسمت دیگر راسایه کمر سیاه کرده بود. هر چه بیشتر جلو میرفتند، تنگه باریک تر میشد دهان کوه بهم میآمد. اینجا راه رفتن در روز هم خالی از اشکال نبود. صدای عبور آب و زمزمه هی مرغکان شب در کوه میپیچید. از انبوهی درخت کاسته میشد. تخته سنگها هیأت آشکار تری بخود می - گرفتند. مرد دست زن را میکشید . زن به نفس نفس افتاده بود . سرما کلافه شان کرده بود. فلهی کوه زیر برف بود. سرشان را که بلند میکردند رنگ خاکستری برف در زیر نور ماه بچشم انداشتند. مرد دیگر دست زن را رها کرده بود و بی خیال به راهش ادامه میداد. مسافتی از زن دور شده بود. ناگهان زن و حشت زده ایستاد. دو چشم شر بار در تاریکی باو دوخته شده بود. دهنش باز شد، بخيالش رسید که بلندترین فریاد عالم را کشیده است. اما صدایش مانند بلک آه از گلویش خارج شد . زبانش

خشک شده بود و در کامش بیهوده میگشت. قلبش میزد، نمیتوانست نفس بکشد. حس میکرد که قلبش بزرگ شده است و در قفسه‌ی سینه‌اش زیادی میکند. خرس سیاه بود و کوچک اندام. آرام جلو میآمد. صدای ناله مانندی از دهانش خارج میشد. زن عقب عقب رفت. نورماه احاطه‌اش کرد. باز هم عقب رفت. تاریکی او را پوشاند. شکافی دید. بی ملاحظه درون آن سرخورد. خودش را ته کشید. سعی میکرد دیده نشود. خرس در نور ماه آمد. گرد خود میگشت. معلوم بود که طعمه‌اش را گم کرده است. سیاه بود و چاق، گردن میکشید. بعد پشتش را به تخته سنگ زد و درست روپروی زن نشست. زن دامنه‌ی شلیته‌ها یش را جمع کردد و خود فشرده شده بود. سنگ که پناهش نمیداد، ربع ساعتی گذشت. زن تازه به فکر مردش افتاده بود. تو انسه بود فکرش را جمع و جور کند. فکر کرد «قره‌محمد که اینطور نبود، ما که هم‌دیگر روزیاد دوست داشتیم، الانه کلی وقت میگذره که اصلاً خبری ازش نیست»؟

در همین موقع صدای قره‌محمد در تنگ پیچید که اورا بالاسم صدا میزد. کوشید جواب دهد. خرس آنجا حالت دهان بندی را برایش داشت. اگر صدا میداد خرس محلش را پیدا میکرد. نامید و ترسناک نشسته بود، حس نمیکرد که کجا یش روی زمین قرارداد. پشتش، نشیمنش، سرش، دستش، فقط حس میکرد که مابین سنگها منگنه میشود. از نفس کشیدن هم عاجز شده بود. از بالای شکاف قسمتی از آسمان را میدید که منزلگه دو ستاره بود. زمان مثل آبی که از سربالائی بخواهد بالا برود بکنندی میگذشت. صدای مرد خفه و گرفته و التمس آمیز بگوش میرسید. با هر صدائی که اکنون لحظه بلحظه دورتر و مات تر میشد اشک بچشمان زن هجوم میآورد حالا دیگر ماه آمده بود بالای سرزن وزن مثل این که در نور نشسته بود. دو ساعتی گذشت شب به نیمه رسیده بود. خرس

تکان خورد. گوئی از خواب سنگینی بیدار شده است، آرام و سنگین رو به بالا حرکت کرد. زن حس کرد که پرده سیاه مرگ از جلو چشمانش کنار رفته است. بزرخودش را بیرون کشید. دوسه جای شلیه جر خورد. در دیدگانش هزاران جانور با چشمان دریده میرقصیدند. نمیدانست چه راهی را انتخاب کند. روز روشن هم این تنگه خطرداشت. هر وقت کسی میخواست برای هیزم یا کاری باین تنگه بباید دسته جمعی می‌آمد. ولی قوه محمد همیشه تنها. نمیخواست این غرورش را بکسی قسمت کند. زن حالا افتاده بود توی دشت. صدای جلینگ جلینگ اشر فیهان غمه موزونی بود در آن دشت. وقتی که زن بدله رسید سگها به استقباش آمدند. منتها از پشت بام. شب سگ در روستا نمیگردد. پشت بام صاحبشان را رها نمی‌کنند.

مادرش در آغوشش گرفت واو در بغل مادر حق و حق گریه را سرداد
و بعد از خستگی چشمانش هم افتاد.

مرد ناگهان خودش را تنها یافت. حس کرد که دیگر کسی پشت سرش حرکت نمیکند. وحشتزده برگشت. زن نبود. از اینکه فکرهای مزاحم بی موقع بمغزش هجوم آورده بود بخودش لعنت فرستاد. روی بلندی تخته سنگ پرید. قلبش فشرده میشد. تنگه زیر پایش خوابیده بود با درختان خشک و سیاه که هر کدام جانوری را میمانست.

روی شیار برف دامنه تنگ چهار گرگ را دید که ردیف جلو میرفتند. نتوانست مثل همیشه بی تفاوت به آنها بینگرد، فکر اینکه زنش هم پائین تنگ است در دلش آشوب افکند. اشک بچشمانش نشست، در خود شکسته شد. بنظرش رسید که ساعتها گذشته است. گرگها از دیدگاهش پنهان شدند. آنوقت صدا زد «صنم صنم» صدایش را تنگ

بخودش برگرداند. گاهگاهی نالهی شغال و گرگ تنگ را بیدار میکرد. حرکت کرد. کوره راه زیاد بود. راهها را گذراند. دوباره پائین تنگ رفت و برگشت. اینجا و آنجا فرباد کشید، زن را به اسم خواند. ولی هر بار فقط انعکاس صدایش جواب‌های و هویش بود. گوشه‌ای آتش کرد و نشست وزانوی غم را بغل گرفت. به چه روئی میتوانست به روستا برگردد؟ برایش تنگ بود که بگویید رفتم وزنم را بگرگها سپردم، رفتم وزنم را بخرسها سپردم. زنی که باهزار زحمت ورنج ازدست راهعلی-صفدر- جانعلی درآورده بود و مجبور شده بود پانزده گوشتنی^۱ مهرش کند. مثل دوتا عاشق عروسی کرده بودند. اشک و دود در چشمانش نشسته بود. هزار فکر در مخیله‌اش رشد و نما میکرد. در روستا چه بگوید؟ عروسی بهترین دوست دوران زندگیش نرفته، این بدرک کابوس رهایش نمیکرد. شاید دوسته خواب رفت. سفیدی فلق خواب که نه، خستگی را در چشمانش بیرنگ کرد. تنها فکری که نمیکرد این بود که ممکن است صنم زنده باشد یا بروستا برگشته باشد. باد سردی میوزید. برای اینکه گرمش بشود تندتر حرکت کرد. دو گوش کلاه نمایش را پائین کشید. گوشها بیش از خارخار نمکلاه بخارش افتاد. جستجوئی سرتاسره را آغاز کرد. امید اینکه تکه پیراهنی، نعشی لت و پار شده بیابد. صدای پرندگان غمزده و سرد بود. وصیع منجمد و یخ بود. ابرها بالای تنگ را گرفته بودند. آرام و شکسته راه میرفت. اصلاً متوجه نشد که کسی خورشید بیرون آمده است. شاید نور آفتاب آنقدر گرم نبود که نشان موجودیت خورشید باشد.

بروستا که رسید مردم ریختند دورش. در قیافه‌ی همه تعجب تلخی موج میزد. مردم نمیدانستند که صنم بروستا برگشته، قره‌محمد را سؤال

- گوسفندی که قابل کشنن باشد، بزرگ باشد.

بیچ کرده بودند، موہای قره محمد رو به سفیدی نهاده بود. اطراف شقیقه هایش سفیدی موہا بیشتر بود. صورتش از سرما کبود شده بود . وقتی زنها آمدند و جریان را فهمیدند دسته جمعی شروع به گریه و جیغ زدن نمودند تا مادر صنم سر سپید. وقتی جریان را گفت مردم هلله کردند. روستا را شادی باز یافت. اما چشمان قره محمد در خون نشسته بود. چه شبی را گذرانده بود، سرمای عجیبی در روحش حس میکرد «بس بر گشته بوده، بی خبر، دلش نخواسته عروسی بیاد؟ عروسی کسیکه تو شادی اما مج پایش خوردشد».

فریاد کشید «طلاقش میدم».

مردم گفتند «نه، چرا؟».

جواب هیچ کس را نداد. رو بخانه دویل. مردم دسته جمعی دنبالش حرکت کردند. برادرش را دنبال گله فرستاد. مردم آمدند در خانه نشستند. زن را باسلام و صلوات آوردند، زن با گریه ماوچ را تعریف کرد. قره محمد گفت «دروغ میگی، پدرت هم دروغ میگه». زن گفت «مگر من دلم درد میکرد بر گردم، من هرجه صدات زدم پیدا نشدم. منکه اونجا را بلد نبودم تو بودی. توهم سرتوزیر انداختی و رفتی».

قره محمد عصبانی فریاد زد «من رفتم؟ من تاصبح اونجا تو سرما سیاه شدم. ده بار تنگمرو بالاوپائین کردم».

کدخداد گفت «حال تو باید خدا را شکر کنی که اتفاقی نیفتاده»

قره محمد گفت «خب، چه حیوانی جلوت نشسته بود که پاره ات نکردد؟».

زن بی تأمل گفت «خرس».

همه‌مه در جمعیت افتاد «خرس خرس»
مرد شکسته شد، و حشتش گرفت. فهمید که چه دسته‌گلی به آب
داده.

بقر آن چیزی نبوده
کسی گوش نمیداد. قره محمد گفت «چطور برگشتی؟ روت شد
برگردی؟»

روی بام خانه و کف حیاط زیر جمعیت بود. این حرف مثل باد
سرد در روستا پخش شد. زن فقط حق میکرد. زنها میگفتند «پناه برخدا،
دیگه قره محمد رونداره جلور و مردم سر بلند کنه»
قره محمد سرش را روی دستش گذاشته بود و در فکر بود «با زبان
زبرش آنقدر کف پای زنرا لیس میزند که دیگر زن نمیتواند روی زمین
باشد» این افکار در مغزه‌مه در جو لان بود. افسانه‌ی خرس نزو زن. گله به
ده وارد شد. گوسفند ها خاک میکردند. نور بزحمت از مابین خاک ها
بزمیں میرسید. صدای زنگوله‌ی گوسفندها روستار اپر کرده بود. قره محمد
پانزده گوشتنی از توی گله سوا کرد و جلوی همه به مادر صنم داد و گفت
«دخترت برا خودت»

مادر گفت «دختر من پاکه، چرا از خدا برگشتی؟ چرا میز نی زندگیتو
خراب میکنی؟»

هیچ کس شفاعت نکرد. مردم آهسته آهسته نجوا میکردند و دور
میشدند. قره محمد ده سال پیرتر شده بود زن در اناق مات نشسته بود.
مادر به اناق آمد و به شاه صنم گفت «بلند شو، فردا میریم تو ایل پهلو
عمویت» تا از پیچ کوچه ناپدید شوند قره محمد بالندوه خرامیدن زنش
را تماشا میکرد.

چاره ناچار

هوا باتاریکی اخت نمیگرفت. هنوز غروب باشب سینزداشت.
«ایاز» که با کولهای از علف از صحراء برگشت زنش «مخمل»
بالای پله‌ها دستش را ستون چانه‌اش کرده بود .
چند لحظه یا تعجب به زنش نگاه کرد . نگاه زن بیچارگی و
بی تکلیفی را به آدم حالی میکرد.
«ایاز» از این سکوت هراسید. پاغصبانیت فریادزد «امروز من باید

سلام کنم؟»

«مخمل» مثل اینکه از خواب سنگینی بیرون آمده باشد سرش را
با عجله بلند کرد، گوئی حالا تصویر ایاز را کامل میدید. از بیرون صدای
همه‌های غروب می‌آمد. هوای بهار خیس و نم بود. بوی شکوفه‌های سبب
و بادام روستارا پر کرده بود، غروب را پر کرده بود. ایاز تا کنون متوجه
کف حیاط نشده بود، رویش را که بطرف مدخل برگرداند نگاهش از
وحشت و نگرانی پر بود.

ـ چرا همو اول نگفتی؟

ـ مژده که نمیخواستم بہت بدم، خودت می فهمیدی بهتر بود.

ـ کی اینطور شد؟

ـ از صحراء او مدد، از در طوبیله نرفت تو، افتاد، از اون وقت تا

حالا از سر جاش تکون نخورده، ذره ذره بادمیشه.

ایاز جلو رفت. بالای سر گاو نشست. ورزای تنومند و زیائی بود، پوست صاف و درخشانی داشت. پلکها کشیده شده بودند. زردی و بیحالی داخل مردمک چشمها شده بود. گاو گوئی بکسی نمینگریست. نگاهش از حدقه بیرون نمیریخت. قدرت و حال اینکه بکسی نگاه کند نداشت. شکمش بالا و پائین میرفت. ایاز دستش را روی دنده ه-ایش گذاشت. پوست گاو خبیس و گرم و گزنده بود.

ایاز عصبانی فریادزد «نشستی بمن نگاه میکنی؟ مگر نمی فهمی دو روز دیگه باید یه عالم زمینو خیش کنم؟»

مخمل بلند شد در حالیکه از پلهها بالا میرفت گفت «من و تو چه فرقی داریم؟ اگر تو گندم خونه بیاری من برات نون میکنم، نشای شلتو کنت، درو گندم و جو تو من میکنم. تا گاو او مدد فهمیدم چشه. پاشو درست زمین نمیگذاشت. دو سه بار زمین خورد، بعد روپاش چین شد و افتاد. همو موقع فرستادم دنبال کشیده اند و مش حسین و بند علی و اورج و سبز علی. آب ناز رفته دنبالشون، حتماً تاحالا صحراء بودن و گرنزه دتر میومدن».

شب رگه های تیرهای داخل غروب کرده بود. یک ستاره، شاید دو ستاره از پشت پرده‌ی غروب پدیدار شدند. ایاز گفت «نصرت کدوم گور یه؟».

-نصرت دنبال کرده‌هاس، الان باید پیدا ش بشه.

چرا غ بادی را روشن کرد. نور چرا غ هیچ جا را روشن نمیکرد. گاو نفس‌های بلند میکشد. شکمش هر آن درشت تر میشد. مرد حس می‌کرد که حدقه‌های چشمش گشاد میشود. شاید گزو درون چشمهای نا باورش جا نمیگرفت، درون فکر خسته‌اش، درون بیچارگی سیاه رنگی

که در جزء جزء خانه کاشته شده بود، درون غروب که هر آن پاشت تر و زشت تر میشد. سگ از گردش بهاره‌ی خود برگشت و روی پشت بام نشست و تن کیفورش را با آرامی کشداد و بداخل حیاط نگاه کرد. مثل اینکه ناگهان از آن حالت بی خوبی و رخوت در آمده باشد بلندشد و در حیاط گردن کشید.

در بزرگ و سنگین خانه بازشد و صدر و کریم وارد شدند. مستقیم نزدیک گاو آمدند و روی گاو خم شدند. گاو چشم‌های نمناک خود را به آنها دوخت.

کریم گفت «حتماً شبدر زهری خوزده».

صدر گفت «چه بادی کرده لامصب».

ایاز گفت «تقصیر چسپون بی انصافه، گواها رو ول می کنه بامون خدا».

کریم گفت «تمام شبدرها که زهری نیسن».

ورود کدخدا و مش‌حسین و سبزعلی را سگ از پشت بام خبرداد. مش‌حسین یک چشم‌ش کور بود. مثل اینکه یک طرف صورت رانداشت. گوشت و پوست. آنطرف که چشم مرده را دفن کرده بودند بی‌حالی چندش آوری پیدا کرده بود.

هیچکس متوجه شب نشد. شب در یک حالت بی‌خبری آنها را احاطه کرد. نور چراغ زنبوری کدخدا خانه را روشن کرده بود. صدای شکوهمند شب می‌آمد، صدای هجوم باد در درختهای پرشکوفه‌ی روستا. ایاز گفت «زن زودی باش چائی درست کن».

نصرت پسر ایاز وارد خانه شد در حالیکه چهار گوسفند را جلو انداخته و پشته‌ای علف سبز کوشش بود. با صدای گوسفندها دو کره از تاریکی طویله بیرون دویدند و

پستان مادر شان را بدهان گرفتند. مخمل بزور کرهای گرسنه را جدا کرد.
کردها بیهوده مقاومت میکردند.

مش حسین بالای سر گاو آمد و خوب گاو را نگاه کرد و بعد سر را
بلند کرد و گفت «تف، ورزای خوبی بود».

کدخداد گفت «هنوز که نمره ۵۰

سبز علی گفت «نگاه کنین نفس میکشه»، پار سالم گاو حسین داد ای طوری
شد و بعد اثر کید».

آب ناز با چائی از پلهای پائین آمد. کدخداد و سبز علی روی چوب
کنار حیاط نشستند. بقیه هم آمدند کنار دستشان. نصرت چراغ زنبوری
را روی حلی و سطح حیاط گذاشت. چراغ نورش را لمحاف مانند روی
گاو کشیده بود، چشم ان گاو از این نور در زحمت بود. خسته و رنجور
بود. نه نالهای و نه شکایتی.

در باز شد «سلبعلی» و «کاووس» پیداشدند. کریم گفت «فقط شما
دو تا را کم داشتیم، هر جا استخونه، سگه. هر جا هم گوشه، قصابه».
سلبعلی و کاووس جواب ندادند، مستقیم بالای سر گاو رفتند.
کاووس رو کرد به ایاز و گفت «ناید بذاری بمیره»
سلبعلی گفت «ای همو ورزائیه که از مش رمضان خربیدیش؟»

ایاز گفت «چرا

کدخداد گفت «گاو کار خوبی بود، توای ده لنگشو نداشتم.
هیشکه نمیتوانست گاو شو بینده پهلوش زهوار تمام گاوها در میرفت اگر
یه تکه زمینو همراه ای گاو خیش میکردند»
کاووس گفت «مرد نیه! ایاز؟»

ایاز دلداده بود به سکوت، فقط نگاه نباوری بگاو داشت.
کریم گفت «نمیشه بگی ها، نمیشه بگی نه، بد بخت چه بادی کرده».

سلبعلی گفت «کاشکی میکشیم» .

کدخداد رمقابل نگاه پرسشگر کاووس گفت «بماچه باید خودش موافقت کنه» .

ایاز گفت «نمیکشم، زنده میمونه، من میدونم» .

مخمل زن ایاز گفت «کی گفته میمیره، باکیش که نیس». نصرت چهارزانو کنار گاو نشسته بود.

سلبعلی گفت «جون بچهم منظوری نداشت. میدونی که ما کارمون قصایه، ایاز اگر حتمداری میمیره بدش بهمن. هم یه پولی برآتو باز میکنه هم برآمن» .

مخمل گفت «خودشم میتونه بفروشش» .

کاووس گفت «ما یه عمر کارمون قصایه، میدونیم چطور بفروشیم» . ایاز گفت «زنده میمونه، من هنوز نصف بیشتر از زمینامو خیش نکردم» .

سلبعلی گفت «ما حرفی نداریم، سیصد تومن پول نقد می دیم» .

ایاز گفت «سیصد تومن؟!» .

سلبعلی گفت «پس چند؟» اگر بکشیش و بخوای بفروشیش بیشتر از دویست تومن برات واز نمیکنه. تو که نمیدونی وقتی نشستی بالای لاشش چطوری بفروشیش که همه راضی باشن. مثل مور و ملخ میریزی سرت. او نوقت کسی پول نقد نمیده، یه من یه من شلتوك، شهری، و چمپا داخل» .

کاووس گفت «همه هم قوم و خویشن، همه هم گوشت لخت و پتی می خوان. مگر همش گوشت رونه؟ دم پهلو داره ، استخوان داره ، او نا رو دستت میمونه» .

ایاز فریاد کشید «نمیمیره، من می دونم. منکه نمیخواهم بکشمش،
تل اسپیدو خیش نکردم» .
بعد رو کرد به کدخدای و بقیه که با خیال راحت چائی می خوردندو
گفت نفرستادم دنبالتون که بر ام قیمتش کنین . من فرستادم که علاجی ،
چاره ای کنین. پای کشنن بود خودم می کشتمش» .

کدخدای سرش را خاراند و گفت « فقط یه علاجی داره» ،
ایاز گفت « چه علاجی؟»

همه چشم بدھان کدخدای دوخته بودند. کدخدای گفت « گاو شاپور
یادتونه؟»

همه بتندی به گاو نگاه کردند. محمل گفت « یعنی میگی شکمشو
پاره کنیم؟»

کریم گفت « درست نگاش کن، متایکه دیگه چاره ای هم نیس»
ایاز گفت « ولی گاو شاپور که مرد! »
کدخدای گفت « مال حسین داد که نمرد» ،
مش حسین گفت « زنده و مردش دست خدان، شانسیه»
آب ناز گفت « چکارش میکنن؟»

محمول گفت « شکمشو پاره می کنن، هرجی خورده از تو معدہ اش
در میارن »

آب ناز گفت « باچی چی؟»
محمل گفت « بادست»
آب ناز گفت « وای، جگرم پائین بیاد»

همه ترش شدند. چشم و رویشان را بهم کشیدند. آدم حس میگرد
که بوی ترشال معدہ ی گاور اسرخانه را پوشانده. گاوزیر نور، نفس های
بلندی میکشید. شکمش بیشتر بالا و پائین میرفت. آب ناز قوری واستکانها

را برداشت و از در حیاط بیرون برد. سکوت جای هیاهو را گرفت. ایاز آمد کنار کدخدان نشست و گفت «چکار میشه کرد؟» مش حسین گفت «اگر خدای نکرده مرد، گاو کار منو بیر، چقدر از زمینات مونده؟».

ایاز گفت موضوع خیش و میش نیس، آدم از شرکت تعاونی با هزار زحمت قرض کنه بده بهورز!، او نوقت ورزآ بادکنه، پفی بادش درره. مثل اینکه آدم هزار تومن نوت خشکو بذاره تو باد». کریم گفت «اینا تو زندگی پیش میاد. حیوان نفس دار همینه، خدار و شکر که زن و بچه‌ات سالم‌من».

کدخدان گفت «پار سال ولی خان تمام پول شرکت تعاونی رو برد شیر از داد دوا و دکتر».

سبز علی گفت «بول نزولی بکسی او مدد نداره». کدخدان گفت «درسته که هزار تومن پول دادی. قضا بوده. اگر دو سه روز مونده بدر و شلتوك، باد و طوفان شروع بشه، آدم چکار میتو نه بکنه، وقتی میبینه تمام چمباها دارن میریزن تو آب».

ایاز گفت «ماده ای جماعت چی چی داریم که بهش بیالیم . اگر ورزای خوبی داشته باشیم».

مخمل گفت «که چشمش میز نن، مردم نمیتو نن بینن». کریم گفت «نظر قربونی نبینیم به گردنش؟» مخمل گفت «گفتم ولی نبست».

گاو مثل بنائی در حال خراب شدن بود . دیگر چشمانش را باز نمیکرد. گوشی احتیاج مبرمی به خواب داشت. کدخدان گفت «چاره ای نداری ایاز» سبز علی گفت «شکمشو پاره کن، کریم میتو نه».

مش حسین گفت «تو که نه دلت میاد بکشیش نه بفروشیش، شانستو امتحان کن» .

سلبعلی گفت «ایاز بفروش سیصد تو من، تا حروم نشه، شاید مثل گاو حسین داد زنده مند» .

کریم گفت «من یه کاری میکنم، مرگ خدا میده، گاو حسین داد نمرد ولی گاو شاپور مرد» .

کد خدا گفت «ایاز حتم داشته باش اگر و لش کنی میمیره، تیری تو تاریکی بنداز شاید گرفت بهدف» .

سلبعلی گفت «بیاشریک بشیم بکشیش تا حروم نشه، نصف تو نصف من» .

ایاز گفت «اصلا نمیمیره، من میدونم، ورزای من بیدی نیست که از ای بادا بلرزو، یه نفس تاعصر بلهکتار زمینو خیش میکنه» .

کاوس گفت «مگر ما ندیدیم، والله تو ای ده از ورزای تو بهتر ورزائی نبود ولی حالا نگاهش کن بین به چه روزی افتاده، اگر بغلات هم بیندیش ازجا نکون نمیخوره، شاید دلت میخواهد صدای تر کیدنشو بشنی» .

«ایاز» جلو رفت و به گاو نگاه کرد - هر بار دردی تازه بر دردهایش افزوده میشد - محمول و آب ناز بالای رخ بام نشسته بودند و نصرت کنار دست کد خدا نشسته بود .

کد خدا گفت «مرگ یه بار، شیون یه بار. اگر میخوای بفروشیش بفروش، اگر میخوای بکشیش تا سلبعلی قصاب اینجا هس بکشش، اگر میخوای شکمشو پاره کن و گرنه ما هزار کار و بد بختی داریم» .
ایاز گفت «من فقط ورزامو میخواهم، نه میخواهم بفروشم نه بکشم، من کجا دارم یه گاو کار تازه بخرم. کریم تو کل بخدا شکمشو پاره کن» .

آن‌ه خدا هم جای حقه، خودش حال و روز مارو که می‌بینه»
 کریم نصرت را فرستاد دنبال چاقوی تیزی که خانه داشت. نصرت
 بلند شد و با عجله در تاریکی شب گم شد. صدای ناله‌ی سگی از دور دست
 روستا در گوش پاشیده می‌شد. پشت بام کم کم شلوغ می‌شد. نصرت در
 راه همه را خبر کرده بود. مردها به حیاط می‌آمدند، تأسی برای گاو،
 دل در دل گذاشتن به ایاز و اینکه خدارا شکر کن خودت زنده هستی،
 زن و بچه‌ات سالم‌من و این حرفها.

صدای نفسهای بریده‌ی مردم می‌آمد. صدای انتظار از پشت پرده‌ی
 تاریکی. همه صدای گاو را می‌شنیدند، صدای مظلوم گاو را و درد را
 که بر جان گاو غلبه کرده بود. هیچکس نمی‌فهمید که چرا خانه پر از
 فریاد بی صدای گاو است. پر از التماس به ستاره‌هast، التماسی درد آلود
 به شب روستا.

طنابی کلفت آوردن و دست و پای گاو را محکم بستند. محمول
 هنوز داشت برای زنها که روی پشت بام نشسته بودند جریان را تعریف
 می‌کرد «هی بادمیشه، هی بادمیشه، بد بخت ایاز»

زنها هم سرتکان میدادند و می‌گفتند «بد بخت ایاز، بد بخت ایاز».

نصرت تاریکی را با چاقوی دستش پاره کرد و خودش را به حیات
 پرتاب کرد. تیغه‌ی چاقو شعاعهای ملايم نور را در چشم فرمی‌کرد. چاقو
 را دست کریم داد. کریم بهمه نگاه کرد، گوئی با نگاهش همه را شاهد
 می‌گرفت «من مسئول زنده بودن یامردنش نیستم، مر گو خدا میده».

هیچکس در این فکر نبود که به حروفهای کریم پاسخی بدهد. کنار
 گاورفت، اطراف گاو بفاصله‌ی دو متري حریمی از چشم-از نگاه-از تعجب
 کشیده شده بود. زنها روی پشت بام صدای بچه‌ها را خفه می‌کردند و
 بیشتر گردن می‌کشیدند، می‌خواستند چشمها یشان را بکف حیاط پرتاب

کنند. گاو درشت و سنگین افتاده بود. پوست سفیدشکمش بخوبی آشکار بود. موهای شکدهش سیخ شده بود.

چاقوی تیز آهسته پوست گاو را دراند. گاو نمیتوانست عکس-العملی نشان بدهد فقط پلک چشمانش را بهم فشار آورد. بجای گاوز نها ناله‌ای خفیف از دهانشان بیرون آمد «بدبخت بی زبون».

چاقو معده را که حجمش از اندازه‌ی معمولی عجیب‌بزر گتر شده بود پاره کرد. بوئی گنگ، از همه‌ی بوهای بد عالم تمام خانه را پر کرد. همه دماغشان را گرفتند، درد گاو فراموشان شد. بو تحمل ناپذیر شده بود. چهره‌ی ایاز مثل چهره‌ی گاودرهم بود. کریم محتویات معده‌را بیرون می‌کشید و در سلطانی که نصرت آورده بود میریخت. بعد نصرت سلطانی کشید و در سلطانی که نصرت آورده بود میریخت. بعد تحمل سوزن و ناخ دست کریم داد. کریم از کار خودش در تعجب بود و پیش خود می‌گفت «چه طاقتی داره بی زبون».

مردم ساکت بکارهای او می‌نگریستند. حتی بچه‌های کوچک هم ساکت بودند. معده چروکیده و کوچک شده بود. پوست معده دوخته شد و پوست شکم گاو که خون غلیظی رویه اش را پوشانده بود باخی کلفت‌تر دوخته شد.

سیز علی گفت «کریم نگاه کن بین نفس می‌کشه».

مردم گردن کشیدند. کریم گوشش را روی سینه‌ی گاو گذاشت. همه منتظر عکس العمل کریم بودند. کریم سرش را بلند کرد و گفت «نفس می‌کشه، زنس». امید بخدا و چهارده معصوم دیگه نمی‌میره^۵.

نصرت آبروی دست کریم می‌ریخت. بریدگی قشنگ و استادانه دوخته شده بود. مردم خداحافظی می‌کردند، کوچه پر نور شده بود. نور شبرا اذیت می‌کرد. سبلعلی قصاب، دلمخور روی چوب کنار حیاط

نشسته بود. کریم خوشحال بود. نفسها غیر عادی بودند. همراه با شنجی آرام هیکل گاو میلرزید.

کدخداد گفت «ایاز موظبش باش اگر تا صبح زنده بمونه دیگه داریش».

ایاز گفت «من تاصبج بالاسرش می‌شیم».

کریم گفت «دست و پاشم به ساعت دیگه باز کن».

کریم آخرین نفری بود که از درخانه بیرون رفت. خانه را نور ضعیفی زنده نگه میداشت. جاپایی نور شب را از ریخت انداخته بود. محمول از بالای پله‌ها پائین آمد و گفت «خدا را شکر که زنده موند». جلو رفت و بگاآخیره شد «میگم ایاز گاو چطور باید نفس بکشه؟».

ایاز چیقش را روی چوب گذاشت و نزدیک آمد.

—نفس که نمی‌کشه!

—چی چی، نفس نمی‌کشه؟

—انگار راست میگی خاک عالم بسرمون شد!

نصرت روی پشت بام رفته بود و صدای کدخداد و کریم میزد. مسیر نور از کوچه‌ها برگشت. از تمام کوچه‌های روستا، ارابه‌های نور روبراییکی تاخت نمیکردند. دوباره پشت بام شلوغ شد. اول از همه سلبعلی قصاب وارد شد به نیت زخم زبانی ولی وقتی که حالت پریشان ایاز را دید همه چیز فراموشش شد. ایاز با نگاه خیره اش بگاو می‌نگریست. چشمانش گشاد شده بود. هیچکس حرفی نمیزد. ایاز حسن کرد که گاو می‌خندد نه، میگرید. نه— گاو ساکت افتاده است. نگاه اطراف کرد، دلش گرفت. خانه چه خانه‌ی متروکی، روستا چه روستای پرتی، آیا نگاههای بی تفاوت، دستهای بی خاصیت حفره‌ی خالی ذهنش را انباشته میکنند؟

صدای کریم و مش‌حسین او را بخود آورد «فردا صبح گاو کار
منو بیر».

کدخدای خندهید و دستی به پشت ایاز زد و گفت «منم میخواستم
همینو بگم».

تام آنهاییکه گاو کار داشتند در دلشان گفتند «ماهم میخواستیم
همینو بگیم».

شیراذ

به آذین . م . ا .

حمام

۱

وارد که میشدی بصحن حمام - نقب های قدیم یا سپاهچال های افسانه ای در نظرت زنده میشد. از دالان پیچ در پیچ باید ردشی با هزار صلوات و بسم الله و ترس برخورد با اجنه! - کف صحن را باستگهای قبر فرش کرده اند - هنوز میشود تاریخ وفات صاحب قبر را خواند یا اسم متوفی را. بوی چرک بدن و بوی واجبی تو مشام فرومیرود. از تو خزینه بخار بلند میشود و موهای ریز و بلند در آب کثیف خزینه فراوان است. کف صحن حمام هر جا که خشک باشد می شود لباس در آورد و پوشید. موضوع بینه و رخت کن بکل مطرح نیست. مردم دسته جمعی در خزینه میروند و دسته جمعی غسل میکنند! بعد بوگند گرفته ولی صورت گل انداخته از حمام بیرون میروند در صورتیکه هر کدام لااقل دو ساعت باید حمام آفتاب بگیرد تا بازش ریشه کن شود .

۲

تف آفتاب ده را گرفته بود . نفس بزور بالا می آمد . ده خلوت بود بمثیل یك مسجد بعد از نماز جماعت . مردم دسته دسته از صحراء

بر میگشند و صور تهاشان از تابش آفتاب سوخته، خسته و کوفته باقهای
درو شده‌ی گندم را پشت انداخته بودند و هوا از گرما لبریز بود.
راه‌علی گفت: چرا عبدالعلی دیشب جارمیزد که فرد احمد بیان مسجد
مگه چه خبره؟

رمضان جواب داد: سید او مده، قربون جدش برم - نمیدونم چی چی
تونیشه؟

ساتیار با خنده گفت: دیشب گپ از حmom میزدن - دوسه‌جاشندیم -
مث‌ایکه میخوان حmom نو بسانز!

پنجه‌علی گفت: از پس پول داریم!
راه‌علی گفت: میخوام بدونم همی حmom چشه؟ آباء و اجداد من
با همین حmom سر کردن ما هم میگذر و نیم، ولی یه چیزش بده سید‌هر حرفا
بزنه کسی نمیتوانه بگه نه!

علی گفت: سید جدتندیه! قربونش برم آهش برو برگرد نداره!
نور‌علی گفت: جوش بیخود نزین مگر «منجان» چی چی از ما
زیادتر داشتن که حmom دوش دارن - میریم مسجد معلوم میشه.

۳

مسجد لیالی از جمعیت شده بود. جای سوزن انداز نبود!
اطراف مسجد پر بود از درختهای بلند و قدیمی سپیدار و همین سدی بود
در برابر آفتاب داغ بعد از ظهر و کف مسجد نم بود. آب پاشی شده
بود. بیرون مسجد پر بود از بچه و بازی میکردن تو جوی آب و آب
گل آلود میرفت - سید زیر لب ورد میخواند و تسبیح میگرداند - دمبلم
می‌گفت که صلوات بفرستند و مردم با همه‌مه صلوات می‌فرستادند. سید
قد بلند بود. لباس سیاه بلند - ریش تک تک و دراز - صورت استخوانی.

عمامه‌ی مشکی و بزرگ . چشمها در حدقه فرورفته و کوچک و حساس، بطوریکه انسان خیال می‌کرد نمیتواند چیزی را از او مخفی کند یا ضمیر انسان را میخواند . شروع بصحبت کرد - روپنه خواند . چشمهای همه را گریاند . غم را بدلشان آورد مستعدشان کرد برای پذیرفتن و بعدموضع حمام را پیش آورد حمام دوش و منافعش و مضار حمام خزینه و مردم را با مثال آوردن از دین و طهارت و پاکیزگی و اینکه نظافت از ایمان است مقاعد می‌ساخت . مردم بیشتر راضی بودند . حمام دوش را در «منجان» دو فرسخی دیده بودند - سید قول یکمراهه داد .

۴

مردم بصحرا نرفتند و دنبال سید راه افتادند . آفتاب هنوز بدء نیافتداد بود . فقط روکوههای روبرو را زرد کرده بود . نسیم روح بخشی میوزید . هوا لطیف و هیجان‌انگیز بود . سید گفت : حمام باید جائی باشه که آب رونخزینه سوار بشه .

مش‌سیاوش گفت : قربان اینها تو ای باغ - فاصله به جوکم داره -
لوله کم میره .

آق‌با با گفت : نه اینجا فایده نداره . پهلو خونه‌ی ما زمینش گودتره .

فریبرز گفت : گورت بگیرن ! خونه‌ی مانخونه‌ی ما میکنه . مامیخوایم
لوله کم ببره - می‌فهمی ؟
حسین‌خان گفت : حالا بحث رو دراز نکنین «آقا» خودش میدونه
چکار کنه .

سید حاشیه‌ی جو راه میرفت و گوشش بمردم بود . هر کس اظهار عقیده‌ای میکرد و هیچکس راضی نمی‌شد . آمدند نشستند در قلعه و بحث

کردن تا اینکه زمین انتخاب شد که تاجوی صدمتری راه بود - در يك تکه باع بی درخت . آب حدساً سوار میشد ! ظهر دوباره مسجد شلوغ شد چون سید خواسته بود . گوش تا گوش نشسته بودند - سید گفت : حالا زمین مرتب شد بیائیم سر اصل مطلب .

علی گفت : اصل مطلب چی چی باشه ؟ سید بريش دانه دانه اش دست کشید و موذیانه گفت : حلال مشکلها ، پول ما يه جور ميتونيم پول جمع کنيم - سري - هرسري که تو خونه هس - هرسري که بره زيردوش آب باید پول بدنه - چه کوچك چه بزرگ . همه مهه افداد در جمعیت - مش سياوش گفت : آقاما . ۷۴ نفر کوچك و بزرگ هستيم - مگه حموم چن در مياد ؟ سید گفت : تو حالا صحبت از چي می کني - چکار داري که چن در مياد - شما هستيد - عقل داريد ، چشم و گوش داريد خودتون می فهميد که چن در مياد .

فريرز گفت : ما غلط بکنيم رو حرف شما حرف بياريم . سيد او لاد پيغمبر . هر کاري بكتين بخير و صلاح ما می کنين . کسی که بخواهد باعث و باني حمام دوش بشه بدآدميه ؟ (رويش را بجمعیت کرد) وللاه که سيد آقائيه .

جمعیت باهم گفتند : خدا خيرش بدنه .

مش حسين خان گفت : هشت هزار تومان از صدی دو نقد تو باانگه داريم . دکوندارها هم حاضر شدن پولی بدن نفری ۵۰۰ تومان .

فريرز رو کرد بسيد و گفت : کي داره حالا سري سی تومان بدنه . ما شپش توجيبيامون قاب ميريزه (هممههی جمعیت) يكی از آخر مجلس گفت : ماحالا شلتوك درو نکردیم آه در بساط نداريم .

سید علی آفا گفت: ما جمعه هشت نفریم چطور میتوینیم چهار صدو
بیست تومان پول بدیم؟!

سید بادقت گوش میداد: گفت صلووات بفرستند. صلووات فرستاده
شد بعد گفت: حالا کی میخواهد نقد بسونه - دو مه سر حالا بدین بقیه اش
سرخورمن. موقع وام شرکت تعاونی.

مردم صلووات فرستادند. این صلووات علامت ختم جلسه بود. سید
عصر دور افتاد. سپیدار از تواباغها میزد. گوسفندهای میگرفت. بیشتر مردم
۵۵ نفری سی چهل تومان دادند. فردا صبح سید همه را با کامیون بشهر
برد. از دکاندارها پول نقدگرفته بود.

۵

چهار روز بعد سید با کامپرسی وارد داشت. مردم دسته دسته رفتند
برای سنگ جمع کردن از دامنه کوه. گوش و کنار حرف شد که شوفر
روزی ۲۵۰ تومان پول میگیرد. آن کامپرسی که برای مدرسه آمده بود
۱۵۰ تومان میگرفت. ولی همه جلوی سید احترام خودشان را میگذاشتند.
همه جا صحبت از خوبی سید بود با کامپرسی میرفت و می آمد. زحمت
می کشید. سنگ آماده شد فقط دوشه انگشت زیرسنگ لاهش که سید دعا
داد! ظهرها نماز قطع نمیشد و روپه . مردم هیجانی داشتند. روپه ای
بود و مرثیه ای . سخن از بنای خبر بود. سخن از خوبی سید بود. سخن
از دلسوی سید بود. در هر خانوارهای کسی میریض می شد - سید لااقل
سه چهار پنج بار عیادتش میرفت. مردم هم کمکش میگردند. عمله میدادند.
یعنی نمیتوانستند ندهنند. سید از بغل زنشان بیرون نشان می کشید. تابستان
تمام می شد. هر وقت نقصی در مصالح حمام بود یا عمله نبود. بنامیافتاد
توباغ و قلیان میکشید و پاکار ده هر روز بخانه ای خبر میداد که خرج سید

و بنا و شاگرد هایش را بکشند. غمی از این بابت نبود. نسل مرغور می بافتاد. مردم کم از هیجان می افتادند. فکر می کردند حمام دو ماہه تمام می شود. حالا اسکلت بنا تمام شده بود - بیم آهن آوردند برای سقف . حمام بزرگ و مردم فریب بود. پنج نمره - ده دوش - دردهات آنطرف همچین حمامی سابقه نداشت. مردم چلتونک را درو کردند. پائیز رسیده بود. سید دور افتاد با حاجی های نزول خور که از شهر آمده بودند رقابت . سید رودست آنها آمده بود از هر کس هر چیز میتوانست میگرفت . مردم نمیدانستند جواب که را بدھند. دهاتی نمی فهمد، راهنمای ندارد ، فکر فردایش نیست . امروز داشته باشد فردا گدائی کند . پشت هر خرمن سروشان را بگیری ته شان شهر است ته شان را بگیری سروشان شهر . در شهر می مانند تا یکشاهی آخر خرج میکنند تاحدی که فقط پول کرایه داشته باشند احتیاج که پیدا کردند از حاجی ها که دور و براین قبیل گاراژ ها تیمچه دارند قرض میکنند. سلف خری - شلتونک یکمین ۴۵ ریال را سند میدهدن ۲۰ ریال و گندم ۱۵ ریال و راضی و حالا حاجی ها آمده بودند برای جنس . مجبور بودند برایشان اجلاس بگیرند . بیست سی حاجی این خانه و آن خانه اطراف کرده بودند و روزها توخرمن ولو و حالا سید ریگ توجوی آنها شده بود ولی حاجی ها زرنگ تر بودند . جنسی گیر سید نمی آمد. معلوم نبود سید چه میخواهد سری سی تو مان میخواهد یا بیشتر . مردم هر چه داشتند دادند بابت سری سی تو مان . سید حتی درختهای کهن مسجد را قطع کرد و شهر بردا . اینها هیچ کدام حساب نبود دو ماہ از پائیز میگذشت . حمام نیمه تمام بود. لوله نداشت، سیمان نداشت. صحبت از کمک دولت بود و بهداشت و عمران که سید منکر بود . سید میگفت که مراجعت کرده است ب عمران و بهداشت نم پس نداده اند و این خود مردم را نا امید میگرد.

٦

ظهر بود. مردم تمام برای نماز بمسجد آمده بودند. چهره‌ها آن
حالت بردباری سابق را نداشت آن اطاعت و آن تحمل.
مش سیاوش گفت: آقا ما که نمیتوnim روکارهای شما حرف بیاریم
ولی امروز صبح چرا حموم قدیمی را خراب کردین؟
سید گفت: می‌خوام شما خیال‌تون راحت بشه و زودتر حمام رو
بسازید.

ساتیار گفت: مسئول نماز مردم کیه؟ هر کثافتی بود باز می‌شد
توش غسل کرد. از طرف دیگه شما قول حموم ساختن دادیدما که ندادیم.
سید گفت: عمله - عمله بیشتر بدین - تموم کنین برید دنبال کارتون.
تشت حموم کهنه‌رو می‌خواستم برای زیر حموم ولی حالا می‌بینم که
کوچیکه باید از شهر بیارم.

اروج گفت: خب تشو چکار می‌کنین؟

قاسم گفت: میفروشه برا کرایه! برا زهرمار! من دیگه نمیتونم
تحمل کنم. جام نمیگیره - سید ناسید! چهل تا از سپیدارهای باع منو
زدی برای چی چی؟ خیال کردی عبا و عمامه داری میتومنی همه کاری بکنی؟
سید گفت: جوش نزن شیرت خشک میشه - زدم برای سری
۳۰ تومن.

قاسم عصبانی فریاد زد: ولی ما که سه نفر بیشتر نیستیم میشه نود
تومن نه چهارصد تومن پول.

سید گفت: راه دوری نمیره! - امر خیره! صلووات بفرستین.

قاسم گفت: بخدامن دیگه رومو میکنم طرف دیگه نماز می‌خونم.
درختای مسجد هم سری ۳۰ تومنی بودند؟ مگه چوب فروشی باز کردی؟

اگه تو پیشنهای میخوام نماز آتش بگیره - آئین آتش بگیره!

سید گفت: گه نخور مردیکه احمق، تو خونه‌ی خدا بین و جدم توهین می‌بنده، حسابی ادبش کنید، کفر می‌گه پدر سوخته، چماق تکفیر بلند شد، نزدیک بود مسجد بهم بریزد، آخر کار قاسم خونین و بی‌جان گوشاهی افتاده بود و مردم محل باو نمی‌گذاشتند.

۷

سید برای خودش می‌گشت. شهر میرفت و می‌آمد. قول داده بود که حمام اول ماه روزه تمام می‌شود ولی هنوز یکماهی کار داشت . با وجود این مردم بیشتر بسید احترام می‌کردند. معلوم نبود از چه هراس دارند. مش حسین خان کدخدای سیاوش با سیدنار بودند. کم کم مثل اینکه آبشان در یک جورفت و سیدهم بنا به میل قدمی که کدخدای را بین ده را بچاپ با کدخدای یکرنگ و رفیق شده بود. همراه بشهر رفته کاشی‌های سر در حمام را سفارش دادند که حمام از صدی دو عمران ساخته شده و بهداشت. شش هزار تومان عمران کمک کرد و سیزده هزار تومان مصالح بهداشت. لوله‌های جور-سیمان کاشی و غیره... و یک کارگر لوله کش - لوله‌ها را در خانه‌ی سید گذاشتند و بدی آمدند. اصلاً صحبت از کمک دولت در بین نبود. بمردم می‌گفتند که هر چه التماس کردیم دولت حتی تف برویمان نینداخته. اداره‌ی بهداشت گفته که سه هزار تومان پول بدھید تا اندازه‌ی هفت هزار تومان لوله و سیمان بدھیم و مردم حیران بودند، کدخدای هفت ده نفوذ داشت و از طرفی زیر عبا و عمame، سیدملجاء و پناهی برای خودش درست کرده بود. هر جا می‌نشست می‌گفت: من بتمام اجزاء اداره‌ها پول میدهم، من برای کار شما بهمه رشوه میدهم. سفری نیست که بره و مرغ و برنج من تو خونه‌ی رئیس رئسا نره! » مردم ساده هم

باور می کردند ولی در هر اجتماعی می شود چند نفر را جست که حرفشان خریدار دارد و از طرف دیگر به قضایا می نگرند. اینها ساکت نمی نشینند. هر چند که سیلاپ های ناروا و تهمتی خورد کننده از بینشان می برد.

۸

سه چهار روز از ماه رمضان گذشته بود. بدینختی تمام معنی درده بچشم می خورد. نه وضع نه طهارتی نه ایمانی، برای دهاتی که صبح تا شام و قنش به غیبت کردن از این و آن میگذرد همین یکماه روزه هم نعمتی است که اگر بفهمند برای چه روزه میگیرند! طوری سید راهها را بند آورده بود و بی چاره ای را شیوع داده بود که مردم انگشت بدهان حیران بودند. گروه گروه شده بودند. مخالف - در حرف نه در عمل رو برو مثل بز اخوش، پشت سر همانند گرگا!! ریشه از کجا خراب است؟ بیسوسادیست مطهئناً نه. بیشتر دزدها و حقه باز هائی که در دهات هستند سواد دار هستند چون راه ادارات را می شناسند. دستشان عرب و عجم بند است. از بقیه بیشتر می فهمند و امضاء خودشان را بلندند. سواد اگر همراه با شعور اجتماعی باشد مفید است.

سه چهار روز بود که ساختن حمام را کد مانده بود. سید و حسین خان در ده می گشتند و میگفتند: «تا اداره‌ی بهداشت سه هزار تومان نگیرد لوله نمیدهد، اگه پول ندین حمام درست نمیشه» هر کس که داشت چیزی داد تا روزی که رستم و شیرعلی از شهر آمدند. هوا ابری بود و سرد ولی مردم کنار قلعه را رها نکرده بودند و غیبت از این و آن و حرف های ارجیف و صدتا یک غاز میزدند. رستم و شیرعلی اداره‌ی بهداشت و عمران رفته بودند و نه توی قضیه زا در آورده بودند. جمعیت نشسته

بود و سید هم بود ولی تا اسم بهداشت و عمران در میان آمد راهش را کشید و رفت.

رسنم گفت: ما شهر رفیم باعتراف، اول اداره‌ی بهداشت که با بایه سید عاقبت بخیری حاضر شده برای ما حمام بسازه و مردم را از کثافت و بدبهختی در آرده چرا شما کمکش نمیکنید؟ رئیس بهداشت نگذاشت حرف تمام بشه گفت «ما کمک کردیم!»

گفتم «چه کمکی؟ سید میگه تاسه هزار تومان ندید بهداشت لوله نمیله!!» مهندس عصبانی شد و داد و فریاد راه انداخت اول خیال میکرد که من دروغ میگم صورت کمک‌های اداره‌ی بهداشت را گذاشت جلوم، من شاخ در آوردم و یك نسخه ماشین کردنده و دادند دستم «بعد رسنم صورت را درآورد و بمقدم داد. صورت دست بدست گشت. قلب‌ها از خشم آکنده شد بدبهختی و بی‌علاجی آنجا سایه انداخت. بعدش از رسنم پرسیدند «لوله‌ها و سیمان‌ها چطور شد؟» رسنم گفت: خیلی این در و آن در زدم تا فهمیدم کجا گذاشتند. تمامش توکاراژ حاج محمد رضا بود. خودم رفتم دیدم، چه لوله هائی چه سیمانهایی؟ مهندس گفت باید پدر سوخته کدخداد را عوض کرد و سید را از محل بیرون کرد، حقه باز و شارلاتانه. سید چکارش بحمام درست کردن، بره روضه بخونه و پیشمنازی کنه. یه شکایت بنویسید همه امضاء کنید تا ترتیب کارو بدم».

همه‌مه در جمع درگرفت. مش نصرت گفت: غلط کرد! سید اولاد پیغمبر میگه میشه توروش نگاه کرد چه خواسته شکایتش هم بکنیم!»

رسنم گفت: خب دروغ میگه قربون جدش برم.
سبزعلی گفت: حتماً صلاحه!!

شیرعلی گفت: چه صلاحی الان دوهزار تومان ناحق و نابود پول دادین برای لوله که چطور بشه؟

حسن گفت : من تا حالا سیصد تومن پول دادم فکر می کنم به
ورزام مرده .

رستم گفت : چرا فکر کنی که یه ورزات مرده ؟ برای چی چی ، عجب
آدمای خری هستین .

شیرعلی گفت : ما رفتیم شیر از نک و دو کردیم ، برای کی کردیم
برای شما بیغیر تا . فکر می کردیم مرد هسین ، اقل کم اجر کار مارومی فهمیم .
الآن اداره بیهداشت و عمران روی هم رفته بیست هزار تومن کمک کرده .
مگر سه اتاق بیشتره ؟ مگه تو خرم من جنس نگرفت ؟ مگه سری ۳۰ تومن
نگرفت ؟ مگه سند از تون نگرفته که موقع وام شر کت تعاونی دوباره
پول بگیره ؟ مگه سپیدار های با غنان را قطع نکرده ؟ آیا تمام اینها را
صورت برداری کرده ؟ چرا هروقت بسید حرف میزینیں جوابتون فحش
میده ؟ شده یه وقت دو کلوم درست و حسابی جوابتون بده ؟ یا شوخی
میکنه یا فحش میده ؟! مادرلمون بحال شما سوخت اینکارها را برای شما
کردیم ولی شما خودتون میخوید ، خدا شمارو نمی بخشش ، کسی که بزاره
فحش پامال بشه . امروز حقتو نو میبرن فردا ناموستون حسن گفت : ولی
سید نفرین میکنه . سید آهش برو بیر گرد نداره !

مردم یواش بواش میدان را خلوت کردند . آخر کار شیرعلی ماند
ورستم ! آسمان را دیده نمیشد ولی در دل آنها هم ابرها می باریدند . شاهد
مرگ خود بودن هم تحمل میخواهد .

۹

فردا صبح بدون اینکه سید با مردم رو برو شود با کدخدای شهر
رفتند . برف ریخت و جاده ها بند آمد . مردم چشم انتظار بودند . چشم انتظار
لوله و سیمان . حر فهای شیرعلی و رستم کار خودش را کرده بود . سید

عاقلتر از آن بود که بشود فکر کرد. دو هزار تومان این دفعه هم پول بدی نبود. مردم آرزو داشتند که برای قتل حضرت امیر روزه بگیرند! ولی سرما جان را میگداخت و برف هم مثل بختک روی زمین افتداد بسود و خورشید آن نور و حرارت را نداشت که بتواند این جامه سفید را برآورد. تا بارانی گرفت و قطره های ریز و مدام باران بر فرا را آب کرد و بعد که خورشید سر زد آسمان آبی پس از باران جلوه خاصی داشت. عصری بود که پس از یک‌جهت سروکله‌ی ماشینی پیدا شد. مردم همه بیرون ریختند. سید بود و کدخداد و وسائل. به تنی وسائل را بیرون آوردند و مرتب کردند. خوشحالی در چهره‌ها نمود داشت. غم مهجوری و دوری هم بد دردیست. الان دوماه تمام بود که رنگ حمام را ندیده بودند یا آگر حمام رفته بودند بهدهای مجاور بود! احساس غرور میکردند. صبح تا عصر چون کار زراعت وغیره نداشتند روبروی حمام می‌نشستند و زل میزدند بحمام، گوئی بچه‌شان بود که بزرگ میکردند. آنها فقط بحمام می‌اندیشیدند، فقط بحمام. کاری بحساب‌های دیگر ش نداشتند. آنها غسل میخواستند، نماز میخواستند. اعتراضی میکردند مختصرنه چشم گیر و بعد زود خاموش میشدند. باز هم سید حرف‌های گذشته‌اش را تکرار می‌کرد. مش سیاوش هم که با سید و کدخداد شریک بود مردم را تحریک می‌کرد و همیشه از دین و پیغمبر میگفت و از اینکه سید اولاد پیغمبر است و از بسیار خلاف بقیه‌ی مردم نفوذ بدداشت باصطلاح بی‌پدر و مادر بود همه از ش چشم میزدند. پایه و اساس تمام شکایتها بود ولی خودش امضائی نداشت و همیشه از تمام حوادث کنار میماند.

آوردن برای جای لوله و یقیه هم در خود حمام کمک میکردند. سیمان و کاشی کاریهای حمام چهار روزه تمام شد و کاری نداشت جز لوله کشی. کارگری که باسم مهندس از شهر آورده بود با محمد آفکه در کار لوله کشی و میکانیکی وارد بود شروع کردند. دنیاگل آلد بود. باران میزد و گاهی برف چاشنی آن بود.

سه روز مانده بود بقتل امیر المؤمنین. مردم هیچ‌کدام روزه نبودند. گفتند که فردا آب بحمام میاندازند. شب باران تیزی زد و کوچه ها را ازشل و گل انباشت، و صبح آفتاب زرین سر برآورد. رگه های کوچکی از ابر مثل قوهای کوچک در بر کهی آبی آسمان شناور بودند. روکوه بخار مه بلند میشد. مردم بیرون ده دور منبع جمع شده بودند. کارگر لوله کش مشغول بود وقتی که لوله را بمنبع وصل کردند هر کس که بیلی بدست داشت دلش می خواست آب را بروی منبع باز کند؛ باد سردی میوزید. جمعیت از بیرون ده آمدند کنار حمام. شلوغ - زن و مرد و کوچک و بزرگ. سید و حمامی و کشیدخدا و مش سیاوش رو بام حمام بودند و به خزینه نگاه میکردند. نفس در سینه ها حبس بود. آبرا بروی منبع باز کردند و دویدند خبردادند که آب باز است. سکوت خودش را بمردم تحمیل کرده بود. ثانیه شماری میکردند. همه نگاهشان به آنهاییکه پشت بام حمام بودند دوخته شده بود و منتظر مژدهی رسیدن آب بودند. چقدر نگاه تمنا بار آن دوش های بی آب کرده بودند بماند. هر زن و مردی دست کم مثل امامزاده روزی چهار پنج بار اطراف حمام را طواف میکرد و حال لحظه ای انتظار رسیده بود که مش سیاوش پوز خند زد مردم دلشان گرم شد در آن هوای سرد ولی مش سیاوش گفت که:

آب نمی کشه!

جمعیت = آب نمی کشه؟

سید همانجا نشست و دست زد بچانه اش و مردم خسته - خسته و ناامید و اخورده روی با چین شدند. ربع ساعتی در ندانم کاری سپری شده. سید پائین آمد. زمزمه های مخالف ساز میشد. گند بالا می آمد. گفتند عیب از منبع است، قرارشد منبع را بالاتر ببرند که آب سوار شود. لوله کش باز لوله کار گذاشت. ایندفعه دیگر مردم آن هیجان گذشته را نداشتند و آب هم به آرامی وارد خزینه شد. عبدالعلی حمامی زیر تون حمام را آتش گذاشت برای گرم شدن آب. فردا صبح حمام باز بود!!!

۱۱

صبح خوشید پیدا نبود. آسمان را ابر دربر گرفته بود. ابر تیره و سیاه و باران نم نمکی میزد. کوچه ها زیرشل و گل بود. سر طلاع صبحانه نخورده مردم با بقیه ای زیر بغل هجوم آوردند. در حمام قفل بود. رفتند خبر بسید دادند سید باطمطراق آمد مثل اینکه ارثیه‌ی پدری را میخواست قسمت کند. با چه منته و چه احترامی - اگر در آن ساعت سید تمنای سند صد تو مانی میکرد. مردم رونمی گرداندند. صبح سرد بود. زمین بخزده بود و بلورهای بخ زیر با خورد میشد. بخار دهان مردم با حرف زدن شان بیرون می آمد مثل اینکه سیگار بکشی - سید در را باز کرد مردم هجوم کردند. حمامی التماس میکرد و سید که اقل کم کف کفشنگان را با ککنند! ولی چه کسی گوشش بدھکار این حرفا بود ، در یک طرفه العین کف رخت کن حمام پراز لباس شد، هنوز چوب لباسی و میخ نزدی بودند . بعد ریختند بصحن - در ورودی صحن از جا کنده شد و همه‌ی غریبی در گرفته بود. میلر زیدند، چون حمام هنوز بخ بود. حمامی هرچه برادر داشت آورده بود مخصوص دوش ها و آنها پیچ شیرها را اگر فته بودند که آب زیاد مصرف نکنند. نفس در نفس می پیچید، تمام دوش ها باز

بود. هنوز آب قطره قطره های باران بسرشان نباریده بودا و حالا که زیردوش ایستاده بودند احساس سبکی و شادی میکردند. مگر کسی باین زودی دل میکنند که از زیر دوش ها کفار بیاید!! سید هرچه ناسزا در چنته داشت داد ولی مگر کسی محل میگذاشت. بقیه مردم بیرون حمام آتش کرده بودند و گرمی آتش و حرارت اشتباق همراه با هم در جانشان میآمیخت. زنها با حسرت بمرد ها نگاه میکردند. چون زن در ده آنچنان آزادی را ندارد که بتواند مثلًا جلو تراز شوهرش حمام بگیرد. اگر کسی زن میگیرد برای اینست که نشاء کردن چلتونک زودتر تمام شود و بچه بیاورد. درو کند و توسری بخورد. تاعصر مردانه بود و شلوغ. همه اهل ده حمام کردند.

شادی بخصوصی در روشنان بود. مثل اینکه پاکی روح و بدنشان ناسلامتی را از ده فرار داده بود. دو سه بار خزینه سوراخ شد و حمام تعطیل. تا نقیصه بر طرف شد. سید بسا ماشین بشهر رفت. مردم دیگر همه چیز را فراموش کرده بودند. انسان در هنگام وصال بمراحتها فکر نمی کند. هر روز صبح حمام می رفتد. مثل قورباخه — هر روز !!

۱۳

آفتاب زمستان ده را لایه میزد و میافتد رو باعهای خزان زده ده. بعد از ظهری بود که ماشین مهندس آمد. مهندس بهداشت، کدخدای و سید، مهندس را بخانه بردن. از اهالی ده هیچکس را نزد مهندس راه ندادند و مهندس هم کاری باین کارها نداشت آنقدر جساده و وضع ایاب و ذهاب خراب است که هر مأموری باید جز باستراحت بچیز دیگری نمی اندیشد.

زودتر میخواست نجات پیدا کند سرماندن نداشت . مهندس را بحمام بردنده می خواست قیمت روی حمام بگذارد . اینطرف و آنطرف نمره به نمره . پرس وجو از مصالح که در شکار رفته ، سقف ، پشت بام ، همه جارا بعدقت نگریست . بعد درخانه مشورت کردند ، پنجاه هزار تومان قیمت گذاشته شد . کدخدا هرچه که اصرار کرد مهندس بماند نماند و مردم حیران بودند ، سه اتفاق پنجاه هزار تومان !

از فردایش سید دور افتاد برای پول ، مردم که آه نداشتند منتظر و امشر کت تعاوونی بودند ، نه برای سید ، برای خودشان برای شهر فتشان . هر روز عصر روپشت باهمها جمع میشدند و جاده را که مثل ماری بیجان روز مین دراز کشیده بودمی پائیدند . تاینکسر و کلهی جیپ شر کت تعاوونی پیداشد . فردا پول گیرشان میآمد . عصر همان روز وانت دیگری تو ده آمد که طبلکارها بودند ! حاجی ها - پیلهورها و تراکتورچی که زمینشان را شخم زده بود و حواله داشت و سید . دهن همه گشاد بود و هر کس سعی داشت طلب خودش را بگیرد . مهندس مردم را خواست و برایشان حرف زد و آخر کار گفت که «وام امسال داده میشه منتها بی پول !!»

سید گفت : یعنی چی چی ! وام بی پول !

مهندنس نگاهش هم نکرد فقط گفت : بشمار بطي نداره ، من بهزار عین

حرف میز نم .

سید گفت : چرا بمن ربطی نداره . من حمام ساختم . زحمت کشیدم .

بهداشت آوردم .

مردم گفتند : چطور شده که پول گیر نمیاد ؟

مهندنس گفت : چند ساله که زمینا تقسیم شده ؟

مردم گفتند : چهار سال .

مهندنس گفت : این چهار سال زمینها را چکار کردین ؟

مردم گفتند: زراعت کردیم.

مهندس گفت: مگر دولت زمینها را بشما باقساط پانزده ساله نفر و خته؟ تاحالا قسط دادین؟

مردم گفتند: نہ نیامدن بگیرن.

مهندس گفت: بانک کشاورزی را گذاشتند برای چی؟ شما یکیتوں مراجعه نکردن که اقل کمی قسط بدین. حالا بانک یعنی مأموریت داده که پولهارو که آوردم دوباره برگردانم!

مردم هبا هو کردند! غیظ کردند! قهر کردند! ویرون آمدند!! سید و حاجی‌ها مردم را تحریک میکردند که نروند امضاء کنند تا مهندس معطل بشود و مجبور شود که پول را بدهد. شب سید و حاجی‌ها باقی آن نزد مهندس آمدند. هیزم تو بخاری سرخ بود. گرما در اتاق مطبوع بود و گاهی آزاردهنده. اگر نزدیک بخاری بودی! مهندس اوراق را تنظیم میکرد.

مش سیاوش گفت: جناب آفای مهندس ما او مدیم خواهشی بکنیم.

مهندس گفت: چه خواهشی؟!

سید گفت خواهش کنیم که وامو بدین. تا مردم بتونن قرض‌های خودشان را بدهند. آخه من حمام ساختم زحمت کشیدم مردم سنددادن. از پول و ام. خدارو خوش نمیآید. جدم حمایتون می‌کنه.

مهندس ساکت بود واوراق را ورق میزد.

حاجبها گفتند: ما پول نقد دادیم. حواله کردن وام شرکت! اگه وام ندین میافته خرم من دیگه. آنوقت گیرمون نمیآید!

مهندس گفت: چه حیف که خودشون میخوان. وقتیکه ریشه درختی پوسیده باشد. هرچی آب بدی سودی نمیری. زارعی که چهار سال زمین گیرش آمده چرا حالا نداشتہ باشد که پول قسط زمین رو بده. شما یک کار

خوب رو بدمی کنین! روز اوول که زمینها تقسیم شد مردم که قرضی نداشتند شما باگرام و رادیوهای ترانزیستوری آمدید در دهات مردم را تشویق کردید بخریدن بدوبرابر قیمت. بعد دهاتی هیچ ندیده نمیتواند به بیند یکی رادیودارد و خودش ندارد، مثل بز اولی که پربد همه میپرند. بعد پیلهورها تو ده ریختند. پارچه‌های بی‌دوام آوردند اجناس بنجل وزارع فکر میکرد زمین دارد میخرید، زارعی که راه شهر را نمیدانست کجاست حالا حتماً باید سالی دوبار شهر برود آنوقت که شهر احتیاج پیدا کرد از شما پول میگیرد. شلتون کی که تو خر من ۴۵ ریال قیمت شه به تو میده ۲۰ ریال! چطور دیگه جان میگیره.

سید گفت: فرمایش شما صحیح ولی من به بهداشت مردم کمک کردم.

مهندنس گفت: ولی تو حق توگرفتی مگه باید پول نقد بگیری؟ در پناه عبا و عمامه خوب مردم را چاپیدی.

سید گفت: چه کسی ناراضیه؟

مهندنس گفت: بد بختن جرأت نمیکنن ناراضی باشن، بدین نمیتوونن مخالفت کنن. هر کس در چی بگه ربطش میدی به خدا و امام! رستم گفت: آفای مهندس دست تنها صد اندازه. من رفتم برای مردم فعالیتی کردم آخرهم هزار تهمت ناموسی و بیدینی همین سید بمن زد. مهندس که قیمت گذاشت پنجاه هزار تومان با پول عمله و بنا و سنگ بود ما که همهی اینها را مفت داریم تو شد یکبار برای ما حساب کنی؟

سید گفت. کی میخواهد که من حساب کنم؟ همهی مردم کارهای منو قبول دارن فقط تونداری!

وبعد عمامه اش را برداشت و بزمیں زد و فریاد زد «خدایا بحق فاطمه‌ی

زهرا. جده‌ام»

رسم بمهندنس گفت: میخواست نفرین کنه!

مهندنس گفت «که چطور بشه» بعد از جایش بلندشد سید حاجیها را با احترام بیرون کرد. ده بهم خورد، همانشب سید و حاجیها مهندس بیدین است. مردم هم با مهندس برای ندادن پول کینه داشتند. چون هزار نقشه داشتند چقدر روپشت بام جاده نجیب را باسکوت اذیت کرده بودند! زمینهایی که چهار سال مفت و مجانی کاشته بودند حالا می خواستند که قسطش را بپردازند. مش سیاوش مردم را تحریک میکرد که نزوند امضاء کنند و همین طور هم شد تا فردا ظهرش مهندس بانتظار نشست، بعد پولهارا برداشت که برود. رسم و طایفه اش آمدند امضاء کردند و مردم هم یکی می آمدند چون باطنآ حق را با خودشان نمی دانستند. پول قسطرا می دادند بهتر از این بود که بایکدست بگیرند و بادست دیگر پس دهند. حاجی ها و سید مردم را منع کردند ولی مردم می گفتند: ما باز حالا می فهمیم بکه پول میدهیم و بعد می گفتند احترام جدت جداست ولی مهندس حق دارد.

جب مهندس که رفت تا آخرده بدرقه اش کردند بالندوه و بی پولی! سید چاره نداشت گریه کند.

مردم دوباره بهیأت قبلی شان برگشتند مثل اینکه آبها از آسیاب افتاده بود. قرار شد پول سید را سرخون بدهند. نه اعتراضی بکار حمام و نه صحبتی. همه دعايش میکردند چون تاخر من وقت زیاد بود!

تابستان ۶۶ شیراز

دھکدھی پو ملاں

وقتیکه دادخدا با پرسش تو اتاق آمدند هنوز غروب بود و من داشتم چراغ زنبوری را روشن میکردم. دادخدا نشست پرسش هم بغل دستش و لوشد. چراغ را زود تلمبه زدم بالاش آتش گرفت نفت بالازده بود. دادخدا گفت «هنوز داغ نشده بود» من گفتم «راست میگی» دادخدا دستش را روی شعله‌ی چراغ گرفته وبجه نگاهش آرام دریک جا خوابیده بود، به عکسی که تازه روی دیوار زده بودم نگاه میکرد. چراغ روشن شد، با صدای یک تو اختش، دادخدا بخودش فشار آورد دندانهاش را روی هم سانید. «اینجا زمسوناש خشکه» من جواب ندادم. پیچک دور سرش را باز کرد گوشهاش قرمز شده بود مثل گوشت لحم گاو و موهای کوتاهش مچاله شده بود. هر روز عصر میدانستم میاد. آن روزها آفتاب تحمل زیاد ماندن را نداشت. زود شب میشد. روزها کوتاه بود. پرسش راهم همراه میآورد. روشن بود، تو سرد مده سرینش می ارزید. اینهم برای من غنیمت بود خیلی دلش میخواست اخبار های رادیو را بگیرد اسم کشورهایی که جنگ بود بلذیود. کنجکاو بود که بهم مدد قبرس کجاست و یتنام کجاست. من هم نقشه‌ی جهان را می آوردم و آنجاهارا نشانش می‌دادم. بعد می پرسید: چرا جنگ میکنن؟ جوابش میدادم. بیکارن سیری

شاخ به کمشون میز نه .

۳

بچه ساکت می‌نشست، گاهی اوقات بلندمیشد از تو کلاس هیزم می‌آورد برای بخاری ، خیلی خوشگل بود مثل صور تکهای شیر نستله پشت شیشه‌ی دوا فروش‌ها، هر وقت دادخدا تو عالم خودش بود می‌گفتم برایم حرف بزند خوب صحبت می‌کرد، یک خاطره داشت صدبار برام گفته بود، هر بار مثل اینکه بر او لشه. برash جاویدماندنی بود رو قلبش حک شده بود. به دادخدا می‌گفت: چرا زن نمیگیری؟ میگفت: هر وقت فکرشو میکنم چهره‌ی «لila» یاد می‌ماید. آنوقت شروع می‌کرد «ماهم مث تمام مخلوق دنیا عروسی کردیم امالیلارا بزورگبر آوردم. آنهازده‌های دیگه هم خواستگار داشت ولی او منو دوست داشت. اینو یواشکی به روز پای چشمه بمن گفت منم دوستش داشتم همه میدونستند، تو ده فقط دو تارو دوست داشتم یکی گاو کارم بود که تو گاو کارا لنگه نداشت، هر گاوی را می‌آوردم بغلش می‌بستم زوارش درمیرفت، یکی دیگه هم زنم لila بود دو روز بعد از عروسی بالیلا گاو کارم مرد. انگاری یه تیکه از زندگیمو بریده بودن، هزار تو من پول نقدش بسود. اربابیم بخیل بسود چشمش شور بود موقع دروی گندما قسمت من خیلی زیاد شد رفت چهارتا الاغ آوردم و جوالهای گندم را بار کردم. اربابیم می‌خواست چشمش درآد: هنوز بخونه نرسیده بودم که دیدم گاو خواهد، آروم آروم اول پاه‌ای جلوش تا شد و بعد لخت لخت افتاد روزمین، جوالهای روشکمش افتاده بود هرجی هی کردم و دمش رو کشیدم فایده نداشت بعد بایام اخضر سر رسید و گفت: «نزنش مرده. نیگا بچشم‌اش کن» نشستم بالای سر گاو تو چشمای درشت‌ش نیگا کردم مرده بود، خیلی آروم مرده بود . من ندیدم

دەتكەدە پەر ملائى

بۇزىشىن بىكىتىدە دەلە تو دە هو ادازادە كە قەدم ئىلا بىدبوودە ولى من مىيدۇ نىست خدا
ئەن دە سەپەر ئەن دە كە ئېلىن خوبىدە شەمە چىش خوبىدە بعد از اوڭ دېگە رعىتى
ئەن ئەزىز ئەن دە سەپەر ئەن دە شەھر و سە ماھ زەمسۈن كار كىنم و بعد از بەھار بىام گىندەم
بەھار بەن ئەن دە سەپەر ئەن دە جات اما لىلا نىڭداشت گفت زەمسۈن سىاھ انصاص نىست
مەن بۇنها بىكىدارى هەمىشەي خدا مى گفت «مېترسم» ھەر شەب ھەمىنۇ مىگفت.
وقتى دىست روموهاش مىكشىدەم بازم مى گفت . و قتى تو چىشماش نىڭا
مېكىرمەم بازم مى گفت نىيدۇ نىستم از چى مېترسە، خىلى ترسوک بود ولى
نىيگفت از چە مېترسە وقتى كە يواش تو گوشىم گفت بېچەدار شەم من يە
دفعە شەكتەم . او زەزىر گىرىبە گفت «مېترسم» فەھىدىم از بېچە مى ترسە
پارى وقتا موھاشو رو صورتم مى رىختت و مى گفت ما خىلى بىدېختىم ،
گاواكەر تورومىيگەن من كىشىم قەم من بىدبوودە اينو فاطمە روراس بەن گفت
تو مىگىچى؟ من تورو بىدېختت كەردم؟ بېھش گفتەم: نەلەلا آدم وقتى بەچىزى رو
بىدست مىارە حەتماً بەچىزى رو از دىست مىدە.

۳

شىش ھفت ماھ گەذشت. گىندەم بەھارەرۇ كاشتىم و سىب زەمىنى، لىلا
صىبىح تاشوم دركىنارم كار مېكىرد. سىبارو قاش مىزىد و تۈزىم فرو مېكىرد.
او نوقت شب خورد و خمير بود. دىست بەھرجاي بىدنىش مىداشتىم نالە مى-
كىرد . شەكمەش خىلى جلو آمدە بود. يەك شب توناف تابستۇن مىخواسى
بىزاد. دويدىم خراھىرم و نەنەش دووسەتا زەن دېگەر و آوردم توپلاس(خېمىھ)
بالاي سرپش. خودم بىرون پلاس تو مەھتاب نىشتىم. سەگم ۋەلەدستىم كەز
كىرده بود. وقتى كە لىلا نالىھ مېكىرد گوشەھاشو تىز مېكىرد من قلبىم ھەرى
مېرىخت. طفلىك زىياد درد مى كشىد ھنوز ندىدە بودم كسى اينطور دادو
فرىياد بىكە . بعد ماھ صاف آمدە بود توپلاس كە لىلا سرزا رفت خودش

ویه بچه جاگذاشت. زنا تو سرشون زدن رفتم—فرار کردم رو کوه محمد حنفیه پهلوی گله. چو پونا گفتن داد خدا چرا او مدی زنت داره پا سبک میکنه؟ اونوقت من زدم زیر گریه او نا وحشت برشون داشت گفتم: لیلا سرزا رفت چو پونا زار زدن یکشیون برادرم بود و یکیش هم برادر زنم».

۴

داد خدا حرف زنش را برید دیگر چیزی نداشت که ادامه بدهد چایی درست شده بود بر امر بخت خودش هم خورد من گفتم برای بچه اش بریزد اور بیخت اندوه تو اتفاق پرمیزد. گرمای تب آلود بخاری در مغز استخوان آدم فرومیرفت. داد خدا به بچه اش نگاه میکرد ساده و غمناک، یه دفعه در آمد و گفت: میتو نه سو اداد بشه؟ گفتم:

«میتو نولی سنس کمه هنوز یه سال میخواه گفت: پنج سال و نیمه» بعد رو به بچه کرد و گفت: «می بینی هی تو خونه نگو، آقای مدیر میگه نیشه» بچه سرش را بلند کرد و با نگاه ملتمنش تو چشام زلزد. طاقت نیاوردم و گفتم: «باشه باشه صبح بیاد همین طوری بشینه سر کلاس یادت باشه داد خدا کار نومه نداره قبولی هم نداره» بعدی ادام بله لیلا افتاد تو چشمها بچه لیلا را دیدم که داشت سرزا میرفت.

۵

صبح همراه بچه ها آمد صندلی نداشتم حلب خالی گیر آوردم نشاندمش روش یه مداد و دفترهم بهش دادم. آنوقت ذوق کردو من پرنده‌ی شادی را تو چشمهاش دیدم. شبها داد خدا می آمد بچه هم دنبالش دفتر و مدادش را لای پارچه‌ای پیچیده بود، همراهش می‌آورد بعد از چهار پنج روز بزور مینوشت! «بابا» و بعد هم ماما را یاد گرفت داد خدا می‌گفت: «سه

چهار بار ازم پرسیده مامان کیه؟ من گفتم از آقای مدیر به پرس» گفتم «خوب هنوز نپرسیده» دادخدا تو صورتش اندوه نشست و بچه با مدادش و رفته.

۶

یه روز صبح پنجشنبه ماشین سازمان مالاریا که از هفتنه‌ی قبل آمده بود می‌خواست بشهر برگردد دو سه ماه بود شهر را ندیده بود ماشین آمده بود کارگرانش شهری بودند بزور و اصرار منهم بی‌میل نبودم ته دلم راضی بود به یک حمام درست و حسابی و سینما موقع حرکت دیدم یکی با شتاب دارد میدود یک بچه‌ی کوچک هم پشت سرش میدوید، شناختم دادخدا بود بشوفر گفتم کمی صبر کنند دادخدا نفس زنان رسید نفسش تو صورتم پخش میشد «آقای مدیر» بعد بچه اش را نشانم داد. یه کیف کوچک اندازه‌ی خودش، من گفتم «این که چیزی نیست» بچه داشت می‌شکفت.

۷

صبح شنبه ساعت‌نه، ده بود که رسیدم تو مدرسه کسی نبود تعجب کردم آفتاب جان می‌گرفت نگاهم تو ده به پرواز در آمد گوشی ده دامنه‌ی تپه جمعیت زیادی ایستاده بودند قبرستان بود پائینش رودخانه می‌گذشت سنگ قبر نداشتند برآمدگی باگل درست می‌کردند بعد هم باران و آب^۱ تر و صافش می‌کرد انگار کسی نمیرسد مردم ده جای قبرها را گم می‌کردند او ناکه دستشون بدنهشون می‌رسید از شهر سنگ می‌خریدند. نزدیک که رسیدم دادخدا جلو دوید پیرتر می‌نمود. مثل اینکه

۱- آبی که از بلندی میریزد سیلان کوچک.

عوضش کرده بودند چشمانش همه جارا می نگریست نگاهش حالت خاصی یافته بود از رگ‌وپی آدم رد میشد و رو قلب اثر می گذاشت گفت «آقای مدیر بچم رفت» مغزم تیر کشید. همانجا نشستم دادخدا بغضش تر کیده بود رفت کنار رودخانه رو سنگها نشست بر فهای رو کوه هنوز آب نشده بودند چشم را میزدند و رودخانه بی‌هیاهومی گذشت مردم آمدند دوره‌ام کردند قبر کوچکی درست کرده بودند. بچه‌هار و قبرها ول میگشندند نمیدانستند باید بخندند یا گریه کنند بلا تکلیفی گریبانشان را چسبیده بود گفتم: که برن‌خونه، بعد از دیدار قلای پرسیدم «دادخدا چی‌چی میگه منکه باورم نمیشه چطور شده؟»

دیدار قلای گفت: شب جمعه دیقتیری زد تو گلوش صبح خفه‌ش کرد اگر شما بودید می‌بردینش پیش سپاه بهداشت. من دیگه هیچی نگفتم مثل اینکه بچه در من گم شده بود آدم تو اتاق کیف کوچکی که خربله بودم بالای طاقچه گذاشت و بهش زلزدم.

۸

غروب داشت و رچیده میشد دادخدا نیامده بود شب شد باز هم نیامد دلم درد آمد یادم به لیلا و بچه اش افتاد هنوز هم خیال می‌کردم دادخدا میادش و بچه‌هم به دنیا شش. چرا غزنبوی را برداشتم پا تومرا رو کولم اند احتم بخانه دادخدا رفتم جلوم بلند شدند اتاق پر بود از زن و مرد و باغمی در صور تشنان چهار پنج منکا برایم گذاشتند نشستم. حرفاها بین گلویم گیر کرده بود اشک ته چشم‌ماماییده بود. اما هر طوری بود حرف میزدم دلداریشان میدادم. آنها از آقا مدیر توقع داشتند. دو سه تا سرفه کردم روم نمیشد تو چشم‌هاشان نگاه کنم. اماتاول نگاه‌های حسرت زده‌شان در صور تم مانده بود و خیالم رفت تور و پهلو خوانی منزلمان شبد

های جمعه شروع کردم به صحبت کردن حرفهایی از ظهر عاشورا امام حسین و حضرت علی اصغر که تیرخورد بگلویش چشمها داشت نم نمی میشد . احساس سبکی میکردند . دانه های اشک داشت با مژه های من بازی بازی میکرد دلم می خواست بزنم زیر گریه چشمها م که تو چشمهای دادخدا افتاد نتوانستم خودم را نگهدارم و حالا همه آرام می گریستیم .

ذستان ۲۳ ساردوئیہ گرمان

رہ آورد

پانزده روز مخصوصی برای کسیکه مدنها از شهرش دور بوده غنیمتی است. دو سه روز پیش از رفتن خواهشها شروع شد. دیگر با همه خودمانی شاده بودم. ده کوچک همین مزیت را دارد. بعض اوقات بخيالم میرسید که در آنها حل شده ام. بطبيعت ساده خو كرده بودم آن يكى زنش شکوفه های نقره می خواست برای دور صورتش، آن يكى كت محمل مليله دوزی میخواست. پارچه برای رختخواب می خواستند و خبلی چیزهای دیگر.

سالار کریم بزور مرآ تواناقش کشاند، خانواده پراولادی بودند. شلوغ. يك دخترداشت که يك چشمی چپ بود، و پنج پسر همه بزرگ و کاری. سالار کریم راحت بود. پسرها کارهارا میکردند. اینطور مینمود که جلو تر چاق بوده چون پوست صورتش تقریباً آویزان بود. ریشش کوسه بود. موهای سرش را همیشه کوتاه می کرد. زنش اندازه‌ی خودش سن داشت. از آن آپاردهایا بود موقعی که سپاه بهداشت می آمد با وجودی که مریض نبود دکتر را عاجز می کرد. ولی سالار کریم حسابی مریض بود. سفر اول که دکتر آمد گفت که کرم ریزه دارم و دکتر سفارش کرد

با آب بیخ طهارت بگیرد و گرداش داد. سفر دیگر معلوم شد بواسیر هم دارد ا روز بروز ضعیف تر میشد. از اینجا و آنجا حرف زد و چائی ریخت و بعد آهسته گفت «هر چند جسارت میشه خواهش دارم یه کفنی برآم بگیرید ، شیراز دور مرقد شاهچراغ بگردونین . آخه دیگه من پام لب گوره».

زنش ناراحت زلزده بود تو چشماش و کریم نگاهش را بشعله‌ی آتش دوخته بود که زبانه می‌کشید.

۳

برای خانواده وقتی که این جریان را گفتم، همه دلشان سوخت. مادر بزرگم دوسفر رفته بود مشهد . دو تخلعتی داشت گفت که «یکیشو میدم برآش ببری - دورش آیه‌ی قرآن - خوبه» .

کفنی تکه‌تکه بود. هنوز نمیدانستم هر تکه مال کجای بدن است. تمام وسائل وُرفت و ریز را خریدم و حرکت کردم. دلخور و دمغ رفیقم می‌گفت «من موقع او مدن دلم میخواست باجت بیام حالا دلم میخواست باگاری برگردم! »

اصفهان پیاده شدم و فردایش حرکت کردیم کرمان بعد با وانت رفیقم ده که نصف عمر شدمیم. سرما تازه شروع شده بود . داشتند سیبز میتی هارا در میآوردند. تمام از تو کشتر زارها آمدند دورم واژ شیراز و خانواده ازم پرسیدند. تنها خاطره‌ای که از شیراز داشتند این بود که می‌گفتند ده بیست سال پیش - هر وقت تابستان میشد یه یاغی از شیراز می‌آمد و تمام منطقه را می‌چاپید و میرفت «جو ابشان میدادم آنها شیرازی نبودند، مال اطرافش بودند». سالار کریم آمده بود کنار در نشسته بود. قبل از گفته بود موضوع

کفنی را برای کسی نگویم و با اشاره بهش حالی کردم که آوردم. فردا شبش مرا دعوت کرد. من هم بسته کفنی را برداشتیم و همراه بودم . اول مقداری از اینطرف و آنطرف حرف زدیم. بعد برایش توضیح دادم که چطور کفنی مال مشهد گیرم آمده و زن و پسرها دست برداشند بدعا. کفنی را باز کردیم. آنها گفتند. که آیه ها را بخوانم. بر قی از شوق و شور در چشمها یشان می خواندم اینجا بود که فهمیدم چطور یک سیدپیزرسی می آید و احساسات آنها را بیازی می گیرد . آیه الکرسی بود که خدا اجر دهد بمعلم کلاس ششممان که مجبور مان کرده بود از حفظ کنیم . چشم بسته برایشان می خواندم. سالار کریم چشمانش از خوشحالی میدرخشد کفنی را اندازه می گرفت بدون اینکه بفهمد من خیلی ناراحت می شوم. وقتیکه یک تکه را برداشت اندازه‌ی صورتش گرفت نزد یک بود حال من بهم بخورد. سردی مرگ را در غریبی حس کردم . یک وحشت پوچ برای چند لحظه مرا نا آرام کرد. از سالار کریم خواهش کردم که چون آیه های قرآن روش هست بی احترامی نکند، ناکند و تو چمدان بگذارد. اطاعت کرد. بعد از شام، زنش بهانه گرفته بود که این کفنی برای من! می گفت «برات خیلی زحمت کشیدم».

سالار کریم می گفت «نه قسمت من بوده امام رضا خودش برای من فرستاده. حتی اگر حسین پسرم دور از جونش بمیره من این کفنی رو از خودم دور نمی کنم . برash پارچه می گیرم!» چندش شد. بحشان ادامه داشت. خدا حافظی کرد. بیرون باد خنکی میوزید. وقتی بیاد غریبی خودم افتادم تمام این موضوع ها از خاطرم رفت و شب درمن بوده و ماه پیدا نبود.

می بست پائیز آمده بود. سرد و طاقت فرسا سیل مردم سرازیر شد جیرفت برای کار. مثلا پسرهای سالار کریم خوب که هیزم آوردند و انبار کردند راه جیرفت را پیش گرفتند. هوای جیرفت زمستانهای بهار بود. گندم و جورا سیزده نوروز درو میکردند! آب زیاد بود و هوای فوق العاده گرم ده خلوت شده بود. گلهای رفته بودند، نصف از شاگرد های نیز رفته بودند. نامه اولشان که رسید، همه توافق من نشسته بودند.

برا ایشان خواندم . پهلو یه گبر کار میکردند با شریک جیرفتی اش بنام غلام محسن خان، همه سالم و سرحال بودند. سالار کریم آرامش نداشت. شبها با برادرش شکر الله پیش من میآمد، حرف میزد. موضوع آیه الکرسی پیش آمد. تمایل زیادی داشت که یاد بگیرد آنقدر شبها برا ایش خواندم که ملکه اش شد. دست و پا شکسته میخواند، سواد که نداشت، از حفظ کرده بود. میگفت «چرا میگن آیه الکرسی؟»

براش تعریف کردم که میگویند «پیرزنی بود که کلفت خانه ای بود - شبی تمام اهل این خانواده بهمانی رفتند - پیرزن میترسید - صاحب خانه مال و منال زیادی داشت - شب که خواست بخوابد چون این دعا را بلد نبود فقط می گفت «کرسی بالای کرسی ، کرسی بالای کرسی» و فوت کرد بتمام اسباب و اثاث خانه! اتفاقاً از قضای روزگار دزدی آتش وارد خانه شد - در هر اتفاقی که رفت عوض مناع و جنس و قالی - همه اش کرسی دید کرسی بالای کرسی - دزد که از تعجب شاخ در آورده بود: فریاد میکشید کرسی بالای کرسی - کرسی ا بالای کرسی ا و پیرزن که بیدار شده بود فکر میکرد که معجزه شده - برای همه تعریف کرد - از آن موقع به بعد اسم آن دعا شده آیه الکرسی!

سالار کریم از تعجب دهانش بازمانده بود !

۴

کم کم سبزی میدوید تو تن سپیدارها، زمین نفس میکشید. طبیعت خفته بیدار میشد. کوه سبز میشد و بهار از راه میرسید شاداب، هواسمش را ازدست داده بود. لطیف و زنده، رودخانه هیاهو میکرد. سالار کریم غصه‌ی زراعتش را میخورد. گله‌دارها آمده بودند. میگفت خدا کندزو در پسرهای شروع کنن بکاشتن سبز میشی، در آمدشان رو سبز میبنی بود که کار زیاد داشت. سپاه بهداشت هم دیگر نمی‌آمد، از دو فرسخ کمتر مرضها باید بمرکز بخش بروند.

سالار کریم مرض حال بود. روز بروز ضعیف‌تر میشد، گاو‌شیرده نداشت. خوراکشان کشک بود. عارش می‌آمد از قوم و خویشها بش‌ماست بگیرد و خودشان هم که رگ ندادستند، یک‌ماه از بهار گذشت، خانواده‌ها تمام می‌آمدند. و پلاسها را برپا میکردند. جوانها نیامدند. یک نفر را فرستادند دنبالشان. وقتیکه برگشت خبر آورد که پولشان را نداده‌اند و حال‌حال‌ها نمی‌آیند. تعریف از گرما میکرد و پشه که بیداد میکرد. مالک جیرفتی پول اردشیر گیر را بالا کشیده بود و دستمزد مردم را نمیداد. تو دادگاه هم دست داشت. تعریف از گبره میکرد و می‌گفت چقدر مرد شریفی است . حتی برایشان گریه نیز کرده بوده که بابا هم‌دین خودتان بمن خیانت کرده و آنها هم حیران تو گرمای حیرفت مانده بودند. پشه‌ی مالاریای جیرفت مقاوم شده بود، هرچه سه میزدی ازین نمیرفت. تلفات زیاد بود. گرسنگی مجبورشان میکرد بروند.

زمینهایی که می‌کاشتند مال مالک بود. میرفتند جیرفت برای پول اثاث و پارچه و لباس .

اردیبهشت تمام میشد که نامه آمد. در نامه نوشته بودند که نصف

بول را اگر قته ایم و حرکت می‌کنیم. همه سلامتند. یک خوشحالی محسوسی در صورت همه بچشم می‌خورد. شکر الله را دیدم که مثل بهار شکفته بود. هفتاد ختر داشت و یک پسر که جیرفت بود من هم غیر مستقیم منتظر جوانها بودم. چون مصالح مدرسه آماده بود. عمله می‌خواستم بی‌مزد، پدرها حواله فرزندشان می‌کردند که جیرفت بودند صدای ماشین که می‌آمد همه سر از پلاس‌ها بیرون می‌کردند و جاده را می‌پائیدند و ماشین که بی‌توقف می‌گذشت و در جاده غبار می‌کرد گوئی گرد نا امیدی برویشان پاشیده می‌شد.

غروبی بود که ماشین بالای ده پیدا شد. از آهسته حرکت کردن ماشین همه ملتفت شدند که آمده‌اند. ماشین کج کرد توجاه‌ای که تازه کشیده بودیم. نمی‌توانی تصور کنی که چقدر اشتیاق وصل خوشحالشان کرده بود. کسی را با کسی کاری نبود. هر خانواده دور پسر خودشان بودند. روچینه‌ی باع ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم. شادی گوئی در هوا بود، در ذرات هوا، در چشمها، در قلب‌ها و در دل من که با آنها زندگی می‌کردم. گوسفندها را از کوه پائین می‌کردند که در کوه سبز مثل شکوفه‌های سفید بودند. فردا صبح تمام بمدرسه آمدند، تعریف کردند، از گرما، پشه، کار، محصول زیاد، خیانت، دور وی، بد بختی و سادگی، چون مدتی ندیده بودمشان بنظرم در طرز صحبت‌شان، نشست و برخاستشان تغییری روی داده بود. حسین پسر کریم ساعتی خریده بود، داد دست من کو کش کنم. طرح وستن بود. نشان همه میداد اولین نفری بود که تو ده ساعت خریده بود. میرفت و می‌آمد وقت را می‌پرسید. ساعتش را میزان می‌کرد. وضع مردم ده خیلی بد بود. آدم می‌شد که سال تاسال نمی‌دانست برنج چیست. مالک اسماءً یک سوم میداد ولی رسمًا در مورد خرم من اجحاف را از حد می‌گذراند. حتی خرج سال هم بزور گیرشان می‌آمد و

حالا حسین کے ساعت خریدہ بود. فکر میکرد کہ دنیارا خریدہ است ابر بواری برپہنہی آسمان تاخته بود و باد بود و خاک نم بارانی گرفت. زود قطع شد و بعدش آسمان چنان زیبا بود و هوا چنان لطیف کہ انسان نمیتوانست احساس راحتی را چطور پنهان یا چکونه ابراز کند.

۵

ساعت دوی بعد از ظهر سالار کریم سرامیمه تو کلاس آمد. وحشت کردم . حسین پرسش لرزش گرفته بود. بالای سرش رفتم دوسته تا لحاف رویش انداخته بودند بادوتا قالی، ولی هنوز میلرزید. قدرت تکان خوردن نداشت. دندانها یش مرتب بهم میخورد، عرق نشسته بود. گوسفندها دمپلاس آرامش نداشتند. به سالار کریم گفتم آنها را از آنجا ببرد. سالار کریم لا غرتر بنظر می آمد. پارسال پسر برادرش محمد عظیم همان گرمیلر لرز کرده بود و افتاده بود. حتی محمد عظیم جنازه‌ی پرسش را نیز ندید.

حالا سالار کریم چهره‌اش در آرایش غم انگیزی فرو رفته بود و زنش دست بدامن من شده بود. قرص گنه گنه بهش دادم. همانجانشتم. پلاس از زن و مرد پر بود. کم کم لرزش فروکشن کرد. آرامش خودش را بازیافت. تبیش ملایم شد. ولی این آرامش ظاهری بود. میدانستم که هر بعد از ظهر لرز میگیردش وزندگیش بدرازا نمیکشد و چرا غزنندگیش برای خاموش شدن احتیاج به نسیمی ندارد. فردا صبح لب‌جاده نشسته بودم با کریم و زنش منتظر سپاه بھداشت، از موقعی که دکتر دیگر بده نمی آمد. هر وقت سر جاده میرفتم و ازش خواهش میکردم پس نمیزد. دکتر نازی بود. دوران دانشکده‌اش را شیراز تمام کرده بود. ماشین که از دور پیدا شد، جریان را گفت. ماشین را انداخت تو جاده و آمد جلوی

پلاس سالار کریم. مقداری از خون حسین را برای آزمایش برداشت گفت باید توبه‌داری آزمایش کنم. بعد مرا کنار کشید و گفت «خداد رحمتمنش کنه! بدجور مالار بیاش کهنه شده، دعا کن دواش رو داشته باشم!» خدا حافظی کرد. مردم دور جیپ ایستاده بودند و اظهار مریضی میکردند. دهاتی‌ها عادتشان است تا دکتر می‌بینند هزار نوع مرض برای خودشان قطار میکنند.

وقتی که دکتر رفت، سالار کریم طاقت نیاورد پرسید «آقای دکتر چی چی گفت؟»

گفتم: از پلاس بیرون نیاد. صحرائی نشه و استراحت کنه!!!
و حسین که تور ختخواب نشسته بود با ساعتش ورمیرفت، ساعت پرسید بعد گفت: دقیق کار می کنه!

۶

هو ملالی نداشت ولی غم بدلم نشسته بود. از همان افکار سمجھی که گاه بیگاه مرا عاصی میکرد. کنار رودخانه قدم میزدم. آب درخشان بود: سبز شفاف و فلهی کوه که برف داشت طبیعت را زیباتر کرده بود. روز بروز برفها کم میشد. بعد از ظهر تو پلاس سالار کریم نشسته بودم که دوباره حسین لرزش گرفت. چقدر بد می لرزید. باد هم شروع شده بود. فوراً رویش را پوشاندند. گرد و خاک با آسمان بلند شده بود. دختر سالار کریم به دیرک وسط پلاس چسبیده بود که باد پلاس را از جا نکند. در نگاهش نوعی اضطراب خوانده میشد که برایم بیگانه بود. خاک چشم را کور میکرد. بتههای خار تو پلاس می آمد حسین چنگ انداخت دست مرآگرفت. نگاهش مرا کوچک و نابود میکرد. خدایاچه میتوانستم کرد؟

از نگاهش التماس و خواهش می بارید در عوض در قلب من نامیدی
و یأس لانه کرده بود. حرف نمیزد، خیلی طول نکشید تمام کرد انگشتش
را بزور از مج دستم باز کردم. ساعتش ۳ بود. چشمانش را بستم، در سرم
غوغائی بود. برادرانش صحراء بودند. از صدای شیون خانواده بقیه‌ی
پلاسها متوجه شدند. شلوغی بود و باد که فروکش میکرد. آسمان خاک
داشت. قلبم میگرفت گوئی درون من میگریستند. گوئی برای من می-
گریستند. خودم را از اسارت آنها نجات دادم. دکتر برمیگشت . باید
بود میدیدمش. کنار جاده رو تخته سنگی نشسته بودم. وقتیکه صدای
شیون بگوش چوبان‌ها رسید - گله‌ها از کوه سر زیر شدند دختر های
کوچک چوبان که از بغل دستم می‌گشتنند آرام آرام میگریستند
و من زانوی غم بزمین زده و نشسته بودم . فکم درست کار نمیکرد .
نمیدانستم که آیا متأثرم یا نیستم. نمی‌فهمیدم که چه حالتی دارم. دکتر
تا جریان را فهمید. با تفاق آمدیم کنار پلاس . امامن تو نز فقم دکتر گفت
تاشب نشده باید دفعش کنید. شیون بلند بود. برادرهای سالار کریم دنیال
پارچه برای کفنه میگشتند. بدکتر گفتند: «قربان پارچه گیر نمی‌آید باید فردا
صبح رفت (در بزار) مرکز بخش خرید و آورد».

دکتر نیم نگاهی بسالار کریم که از حال رفته بود کرد و گفت :
صلاح نیست جنازه تافردا روز میان باشه!
زن سالار کریم در میان شیونش تقریباً فریاد کشید «سالار کریم به
کفن خوب داره. آقای مدیر براش آورده!»

دکتر و سپاهیان بهداشت و مردم برگشتند مرا زیر نگاه له کردند.
فکر کردم هر فکر بکنند برایم مهم نیست. وقتیکه دکتر خدا حافظی کرد
درست نتوانستم جواب بدhem. کفن را از تو چمدان برداشتند. عطر ملایمی
در فضا پیچید. صدای گریه را مثل اینکه بادبرد. همه گردن میکشیدند.

مرده را کنار رودخانه شستند و روند بام بستند و بردازد که دفن کنند. مقداری که دور شدند یادم آمد که تنها هستم . نشسته بودم دم پلاس ، هیچکس تو پلاسها نبود. زن و مرد رفته بودند تشییع جنازه خوب که چشم چشم کردم سالار کریم را دیدم که لب رودخانه نشسته بود . جلو رفتم، متوجه ام نشد. نگاهش در آب نشسته بود وزیر لب زمزمه میکرد. پهلوش نشستم، حتی نیم نگاهی هم بمن نکرد . حرffi نداشتم بزم . آفتاب دیر زمانی بود که درما غروب کرده بود.

جیرفت پائیز ۴۳

شاھگل

تا بعد از ظهر میشد، ابرآهسته آهسته میخورد در پنهانی آسمان و بعد بهم جفت میشد و نور آفتاب را میکشت. وقتی بچه‌ها بخانه میرفند زندگی یکتواخت ما شروع میشد. و ابرهم که غم میآورد و ده تاریک می‌نمود. تو قلعه‌ی پائینی پهن آتش کرده بودند که دودش تو قلعه‌ی بالائی می‌آمد و نفس کشیدن سگی میشد. چکار میشود کرد؟ رفیق چرا غرار وشن میکند هنوز غروب است با این شباهی کسالت آور. همه اسرار یکدیگر را میدانیم. حرفاها مان تمام شده است. تازه‌ای دیگر نداریم. همین هم غم می‌آورد. سروصدای زیادی ازده بلند میشود و بصورت همه‌گنجی بگوشمان فرمیبرود. ازنگاهمان سوال میبارد. بدر مدرسه می‌آئیم و از آن بالا قلعه‌ی پائینی را میدیدیم که چه شلوغ و گرد و خاکی بود. زنها در پشت بام‌ها رج بر جایستاده بودند و کوچک و بزرگ بیرون زده بودند ماهم قاطی شدیم متعجب، شلوغی واضح شد. گرد و خالک مثل موقعیکه گله بهده بر میگردید بود زنی را در وسط دست و پای مردم میدیدیم که مویه میکرد. التماس و التجا میکرد شناختیم شاهگل بود. ناامید و تهار و بهر کس میکرد و میخورد قسم میخورد، دست آخر زار میزد. اثاثش را بار الاغ کرده بودند و دو تا پسرش بزور خودشان را رواثاث چسبانده بودند، میخواستند ازده بیرون شان کنند. مردم شلوغ میکردند و فحش میدادند. بچه‌ها و دخترهای کوچک داد و فریاد میکردند. سنگهای زه پرتاب میکردند.

شاهگل التماس میکرد که بگذارند فردا صبح برود ولی زن‌ها کل میزدند
صدای شاهگل مثل اینکه از ته‌چاه بلند شود در میان همه‌های مردم نیست
ونابود میشد، رفیق پوز خند میزد معلوم بود که از خشم است بانگاهش
بمن میگفت خوب چشتر را باز کن بیشتر نگاه کن و ما آخر ده ایستاده
بودیم که شاهگل تو تاریکی صحر افرومی رفت. میگفتند بهده کناری میزد
اگر راهش بدنه‌ند. گرد رو سرو تن همه نشسته بود ماه از خلال ابرهاظا هر
شده بود و نور میپاشید میدانستم ساعتی بعد سکوت میشود و ده مثل
مرده‌می افتاد، بدون جان کندنی. تندش کردیم. نیخواستیم بکسی همکلام
 بشویم تو اناق خسته نشستیم مثل اینکه کوه کنده بودیم . من تو کاسه‌ی
چرا غ زنبوری نگاه میکردم، نمیدانم میخواستم چه چیزرا در نگاهم در
یک یک اجزاء صور تم پیدا کنم. رفیق ورق را جلو آورد «حواله داری؟»
« نه » .

بابی حوصلگی ورق را کناری انداخت « بد بختی داریم‌ها خب‌بما
چه که شاهگل را از ده بیرون کردن. تحملشو نداشتن چاره هم نداشتن
شاهگل بارگناه همه‌ی مردان ده بود»

ولی بجه‌هاشو دیدی؟ اصلا نگاه کردنی چقدر مستأصل بودند.
خودت فکر نداری-ذکر نداری-اعصاب تو خراب میکنی-میگفتند
توده آرامش است، راحتی است آمدیم توده برای همین تو غصه‌ی بجه‌هاشو
میخوری من غصه‌ی زندگیمو میخورم که تو این ده خراب شده تلف
میشه- میپوسمیم، نگه میز نیم مثل دلسوزی تو چه نفعی بحال شاهگل
داره؟ نه دوباره مثل روز اول طبیب و طاهر میشه نه میتونه از راه جلو بیش
بعقب بر گرده مثل یه تکه چوب کدو رو دخونه بیفته هرجی سرو تن خودشو
بساحل بزنه بازم آب می‌بردش- می‌بردش تا تو یه گردابی غرقش کنه.
ولی من فکر میکنم شاهگل تنهان، میون یه مشت مردم نفهم که

نه سر شون میشه خوبی کتن نه بدی «اگر ازش دفاع میکردیم بر امون صفحه میگذاشتن» ناگهانی ساکت شدم. صدای در آمد. کدخدار جب بود با آن مو های سپیدش مرد خوبی بود دعو تمان میکرد مردم میخواستند حرفهای خوبی بر امون میزد از سر بازیش میگفت، آنقدر شیرین و دلچسب حرف میزد که مارا مجنوب میکرد و ما خدا خدا میکردیم کم سرو کله اش پیدا شود و مخصوصاً موقعیکه دلخور بودیم و احتیاج بشخص ثالثی داشتیم. آمد نشست. هنوز جاگیر نشده بود که سرمان دادزد: چتو نه ماتم گرفتید؟ آدم توغری بی باید خوش باشه ندارید بهتون بد بگذره عمرتون کوتاه میشه، بخاریتون که هنوز خاموش، بلند شدم بخاری را روشن کردم. نفت پاشیدم رو هیزمما زود گرزد. رفیقم بکدخدار جب گفت: راستی راستی که گندش را بالا آوردید. «کدخدار جب چقش را چاق میکرد» تقصیر روزگاره که بازیهانی داره از روز اول خدا تو پیشونی او داغ زده بود، وقتی دنیا اومد. نه امش سر زارت. زیردست زن بابا بزرگ شد. خیلی خوشگل بود و نجیب و سر بر زیر. بطور یکه آدم شرمش میشد درست تو چشمهاش نگاه کند. خیلی بودن که حاضر بودند زنده گشونرو شاهگل بذارن. شاهگل ندانسته دلهمه رو خون کرده بود. نه زنا چیش دیدن شاهگل را داشتن نه مردها، زناها چشم نداشتن خوشگلیشو به بین مردها هم از هم چشم میزدن. خیلی سلیقه دار بود. همیشهی خدا سرش شونه شده بود دور صورتش مثل طلابرق میزد. چقدر شلبته های قشنگی پیامیکرد چین چینی و موج دار بود. بعضی وقتها که رخت میشست یه طوری شلبته ها را رو قلوه سنگهای کنار رو دخانه پهن میکرد مثل اینکه اینها گل باشن ورنگ بدرنگ از لابلای سنگها بیرون نزده باشن. همه کشته ش بودند. خودم برای ده نفر رفم «کدخدائی» که خواستگاری کنم ولی جواب رد دادند میون همهی جوونها «ایاز» پسر عمومیش را دوست میداشت، مردم عصبانی بودند

بیم جنگ و دودستگی میرفت پدر شاهنگل را کنار کشیدم و گفتم: «بالا غیر تا زود عروسش کن، خون راه ننداز. مردم بهم میریزن خدار و شکر حرف منو شنید و عروسی را راه انداخت تنها عروسی که من دیدم و تو عمرم ندیده بودم هموں عروسی بود «پاکار»^۱ هرجا میرفت دعوت می گرفت همه جواب رد میدادند. حتی دو سه بار پاکار را بقرار مرگ زندن. پاکار فحش راه انداخته بود بداماد. مردم چشم نداشتند عروسی را بینند. حتی پسر خودم فلامرز مثل اینکه دنیارو تو سرش زده بودند. خرها را برداشت هموں غروی رفت دنبال هیزم. من برای جو نش نگران بودم، میترسیدم بلائی سرخودش بیاره، عروسی اقده آروم بود که حد نداشت غم همه رو گرفته بود، «ایاز» ناراحت بود، تیرش میزدی خونش در نیامد. دائم می گفت: من چه بد فرمونی کردم که تو عروسیم نیامدن؟ مگه من تو عروسی بیشتر مردمده چوب بازی نکردم، خدمت نکردم؟ ولی این حرفاها بیفایده بود گذشت... زندگی آرامی شروع شد. تو ده رسمه که دختر تا شوهر نکرده همه بهش چیش دارن اما همینکه رفت بشو دیگه کسی احوالشو نمیپرسه، ایاز مثل چتر رو شاهنگل گرفته بود خیلی جو و نمرد و رشید بود وقتی سوار اسپیش میشد و تفنگ پرون شر را حمایل میکرد انجاری رستم حرکت میکند. شاهنگل دوسال پشت سر هم دو بچه آورد. او لیش کلاس ششم شاگرد خود تونهـ امرالله امیگمـ مردها هنوز بشاهنگل احترام میکردند. هیچ وقت از قشنگی نمی افتاد مثل به دسته گل بود که پژمردگی نداشت همیشه از هموں موقعیکه خودشو شناخت همه چیز شو می بخشید. اشتباه نکنید، نگاهشو می بخشید، یه طوری نگاه میکرد که

۱- پاکارـ معمولا دردهات یک نفر را داردند برای فرماندادن سر خرمن هر کسی بفراخور حالمش باوجنس میدهد. در عروسی و عزا اوراد عوت میگیرند. موقع شباش دادن به پاکارهم پول زیادی میرسد.

آدم حالی بحالی میشد پیش سلام بود بهم سلام میکرد و خنده توصوتش نمیرد همینش بد بود آدم باید با یه دستش بزنه با یه دستش ناز بکشه ، شاهگل با هر دو دستش ناز بیکشید برای همین بود که از دلها بیرون نمیرفت . زندگانی آرام می گذشت تا یه روز عصر که دین و روزگار شاهگل عوض شد، خدا یا توبه، هیچ وقت از جلو چشم انم دور نمیشه ، یادمه غروبی بود که خبردادند ایاز را با تیر زدند همه فهمیدند دست کیا تو کاره، شاهگل بجهی شیریش را توبقل گرفته بود و تایرون ده پیشو از جنازه‌ی شوهرش رفت. چه روز نحسی بود. جنازه‌ی ایاز را رو اسب انداخته بودند دوتا دست و پایش از دو طرف اسب آویزان بود و تکان تکاز میخورد. شاهگل جلو رفت، دیگه نمیتونم بگم چطور شده‌میمیدونم آسمون قرمز بود. ابرها سوخته بودند. قرمزی ابرها زود شت و دیوارها افتداد بود مثل اینکه خون بود. همون روز بود که گفتند «وقتی شاهگل گریه کند دنیا بحالش خون میبارد» جلو رفت دهنی اسب را گرفت زمین می‌نشست خاک بر سر میکرد و مردم ساکت ایستاده بودند بغض توگلوی همه رو گرفته بود. اسب آرام آرام می‌آمد دو دست ایاز تکان می‌خورد . همینکه شاهگل با اسب وارد ده شد زنها که زار زدند بغض مرد ها هم تر کید شیون و شور حسینی بود. همه اشک میریختند زنها کل میزدند . و شاهگل تو میدان ده دهنی اسب را گرفته بود. خون ایاز کپل سفید اسب را شیار شیار قرمز کرده بود مرد ها آمدند جنازه را از پشت اسب برداشتند و روز میان گذاشتند تیر از پشت خورده بود و جلوی سینه را شکافتند و گال کرده بود شاهگل را رودست بخانه بردنند. تاعمردارم یاد نمیره، نخیر یاد نمیره کد خدا رجب عرق نشسته و ما غم آلود و حیران گوش میکردیم. غم ملایمی مارا گرفته بود کد خدا رجب نفس تازه کرد و ادامه داد «از بعد از این اتفاق شاهگل مات شده بود. رئیس پاسگاه ده نفر را گرفت

یکیش فلامرز بچه‌ی خودم بود. همه از او نانی بودند که جلو ترشاهگل را میخواستند. دعوا را می‌گفتند سر آب شده ولی کسی باورش نمیشد خلاصه خونش پایمال شد معلوم نشد کی زده کسی اقرار نکرد یکی دو ماه زندانی کشیدند تفنگ هم پیدا نشد. شاهگل تنها ماند خیلی ها می-خواستند با او عروسی کنند ولی دیگر کی جرأت داشت همه از یکدیگر چشم میزدند تا گندش بالا اومد که رفیق مش کاکاجان شده قوم و خوبیشی دوری بشاهگل داشت. مش کاکاجان سوار اسبش میشد و می‌آمد پول میداد بد کاندارها ، البته خوفیانه ، کسی نمی‌فهمید شاهگل هم قند و چائی و مایحتاجش را میگرفت و بعد آشکارا شد. حالاهم مردم باسلام و صلحات کردنش بیرون منکه کدخدای بود نمیدوستم چکار کنم . چی چی بگم شاهگل معروفی شده بود. کاشکی به بچه‌هاش رحم کرده بود. کدخدار جب خسته شده بود. هرچه اصرار کردیم شام بماند نماند ساعت ده بود».

وقتی از سروصدای بچه‌ها از خواب بیدار شدیم ساعت هشت و ربع بود. ابر محکمی آسمان را گرفته بود بیرون شلوغ بود، آمدم بینم چه خبر است، «امر الله» را دور کرده بودند و هوش میزدند. راهش تو مدرسه نمیدادند تا مراد دیدند ساکت شدند. مثل اینکه همه‌همه رو دیوارها ماسید. امر الله با چشم گریان بالا آمد آوردیمش تو اتفاق، گریه میکرد. بیسکویت بهش دادم نگرفت میخواستم ازش سوال کنم که خودش بحرف آمد «آمدم کار نامه هامو بگیرم، میخویم بریم شهر، نهانم او نجا میدار تم مدرسه» پرسیدم دیشب کجا بودید؟

—خونه‌ی کدخدای رجب.

—چی چی؟ برگشتبید تو ده؟

—یواش اومدیم کدخدای رجب آدم خوبیه. نهم بهش التماس کرد

او ما را راه داد حالتاً میخواود به اتوبوس خلیل ما رو بفرسته شهر مردم
میگن نهم میر شهر کاسبی، کاسپیش میگیره» خشکمان زد «کاسپیش میگیره،
مدار کش را دستش دادیم. خدا حافظی کرد و رفت. رفیقم تو رختخواب
نشسته بود و بمن زل زده بود بعدتر آمد و گفت «به بد بخت دیگه» جواب
ندام. نگاه بیرون کردم بچه هاتو ایوان جمع شده بودند. آسمان بغضش
ترکیده بود.

زمستان ۴۶ کامپیروز

به عبد العلى دست غريب

عاشورا

حسین که لشکرش نه بیدا
نوحه خوان
جنگ کردنش از سی ۲ چه بید

عزاداران { پس تو چنی ۳ پس ما چنیم ؟

غبار کسل کشنهای روی ده را گرفته بود. نرمه ابری آسمان عصر را کدر کرده بود، غمی ملایم با چهره‌ی مردم بازی داشت. این کوه غمرا همه برگردنه‌ی خود احساس میکردند. در میدانگاهی ده، علی حسین و استاد محمد داشتند علمها را بالا میکردند. طبقها و علامتها را عصر درست کرده بودند. زنها میدانگاه را درست آب پاشی و تمیز کرده بودند. علمهایی که مش کریم از امام رضا آورده بود. کنار دیوار گذاشته شده بود داشت غروب میشد آفتاب پیدا نبود، در عوض غبار بود. بچه‌ها تو کوچه‌ها می‌گشتند و از خانه‌ها هیزم می‌گرفتند. دسته جمعی وارد خانه‌ها میشدند و حسین حسین میکردند. بعد خودشان دو سه تاله ۴ هیزم آباد را از تو چین هیزمها بیرون میکشیدند و کول می‌گرفتند و راه میافتدند. وقتیکه دیگر هر یک دو سه تال هیزم رو کولش بود، حسین حسین کنان رو بميدانگاهی

-
- ۱- نبود ۲- برای ۳- که هستی یا چه هستی
۴- شاخه‌ی هیزم

راه میافتدند و هیزها را وسط انبار میگردند. دخترها دور میدانگاه را گرفته بودند و حرف میزدند، گله به گله و نقل میخورند. هو اتار یک میشد. گله گاوه آمد و دهرا از خاک انباشت و بعد گوسفندها، حالا صدای بچه‌ها بلند بود که با چرا غبادی و دوسه علم دوره میگشتند از این کوچه‌باان کوچه و دم گرفته بودند.

شده‌ین امشب دیگر بحرم مهمان است. مکن ای صبح طلوع
صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است. مکن ای صبح طلوع
مردم زود ترشام خوردن. چون شب بزرگی را بایست میگذرانند
و بچه‌ها میگشتند و نوحه میخوانند. در حقیقت مردم را دعوت میگردند
و مردم یکی یکی بیرون می‌آمدند و به عزاداران ملحق میشدند. آنها که
داشتند چرا غزنیبوریشان را می‌آوردن. کوچه روشن شده بود و ذرات
خاک در نور چرا غغاها هویدا بود. کم کم شلوغ شد، حالا کوچکترها جلو
حرکت میگردند و بزرگترها دنبال و گوئی ده بلند شده بود، ده کشیده
میشد، باریک میشد، پهن میشد. میدانگاهی آماده‌ی پذیرائی بود. زنها
لباسهای نوی خودرا پوشیده بودند. فقط بعضیهاشان که می‌فهمیدند نیا
دست کیست چار قد مشکی بسته بودند ولی اشرفیهای طلای دور صورت
را فراموش نکرده بودند. گوئی بعروسي آمده بودند می‌گفتند و می‌
خندیدند! حجله‌ی شاهزاده قاسم گوشه‌ای گذاشته شده بود و با پارچه‌
های گلدار و سیز و قرمز و آبی آذین بسته شده بود این پارچه‌ها را از
دکانها آورده بودند. تل هیزم را وسط آتش زده بودند و شعله‌ها با آسمان
میرفتند. رقص محزون و عجیبی داشتند اول علمها وارد میدانگاهی شد
و بعد جمعیت و چرا غغاها، بیشتر مردم لخت بودند! پیراهنهاشان را دور
کمر بسته بودند و سینه هایشان را مثل اینکه روتاوه گذاشته بودند، سرخ
و پوست نازک شده که انسان میترسید خون به بیرون جهش کند. دور آتش

می گشتند و بسر و سینه میزدند و شعله‌ی آتش بر بدن‌های لخت آنها تابنا کی دیگر داشت . مثل اینکه برشته میشدند . همه خسته بودند ، نشستند . چنانی دور افتاد و زن‌ها شربت نذری میدادند . یکی نوحه می خواند و صدای گریه‌ی زنها شب را شلوغ می کرد . تو گوئی جهان شلوغ بود که قلب‌ها آرامی نداشت . همیشه میشود در بر ابر عظمت یک درد ، سرتقطیم فرود آورد .

تا یادش میآمد مثل اینکه اجیر بود برای اینکارها ، از کوچکی تا علم و کتل راه مینداختند با طفل مسلم بود یا علی اکبر ، چیهی عربی که بر سر میگذاشت و قیافه‌ی آفتاب خورده و سوخته‌اش - حالتی مخصوص و مردانه بهش میداد . از روز قبل همه چیز را آمده کرده بود چه فردا را می بایست باشکوه برگزار میگردند چون به امامزاده حسن می رفتد و آبرو در کاربود و بزرگترهای ده هم برای این موضوع دقت میگردند . مردم سینه میزدند و آنها گوشی میدان بشور نشسته بودند و بحثشان سر این بود که چه کس شمرشود و نعش با چه نوحه هائی حرکت کند که مؤثر تر و جان‌گزاتر باشد .

بین سپهدار و باباحسین همیشه دعوا بود . از کوچکی و حالا که بزرگ شده بودند باز هم دست از عناد برنداشته بودند . مردم همه میدانستند ، میدانستند که صنوبر را دوتائی دوست میدارند . میدانستند که صنوبر ممکن بود در ده خون پاکند . بعد که باباحسین را برده بودند اجباری . سپهدار با صنوبر عروسی کرده بود و حالا هم یک بچه داشت . باباحسین که از اجباری برگشت کار از کار گذشته بود . معمولا در دهات عشق بمعنای حقیقی وجود ندارد که طولانی و با دوام باشد . مخصوصاً پس از عروسی دیگر آبها از آسیا میافتد ولی باباحسین در سربازخانه همیشه

صنوبر را در مدنظر داشت. یاد او قدم آهسته و تمرینات صحرائی را برایش مثل آب خوردنی ساده میکرد و در نامه‌ها همیشه احوال صنوبر را میپرسید و پدر و مادر نمی‌نوشتند که چطور شده است و بعد که خدمت تمام شد برگشت ده، تا یکماه خانه‌ی عمویش (کدخدای زندگی) میکرد و قهر کرده بود و بعد باوساطت ریش سفیدان آشتبانی کرده بود و دوباره زندگانی بروال قبلی شروع میشد ولی هر وقت صنوبر را میدیداغداش تازه میشد و چاره‌ای نداشت ولی سپهدار را با کینه مینگریست چرا که امیدش را ازش گرفته بود. تا امشب شب عاشورا که باباحسین پس از دو محروم بده برگشته بود و باید بود همان علی‌اکبر بشود و کتك و ضرب و شتمی از دست شمر بخورد و بعد دل نعش را بعهده بگیرد و عاشورا شور و شوقی بدنه‌ند و اشک بچشمها بیاورند. برای اولین بار بود که بین دونفر برسر شمرشدن مشاجره درگرفت. بطوریکه مردم سینه‌زدن را موقوف کردند. مجبور شدن‌ن‌تصمیم بگیرند، بکنکاش نشستند. همه با علاقه جریان را دنبال میکردند و حق با دو نفرشان بود. مجبور شدن‌ن قرعه بکشند و قرعه بنام باباحسین افتاد که شمرشود. باباحسین از ته دل خوشحال بود. برای اولین بار در عرض میخواست شمر بشود و این خود عجیب نبود چون در وجود همه رگی از ناجنسی و دنائی وجود دارد که انسان میتواند هر موقع که بخواهد آن را ظاهر کند و باباحسین این را انتقام میدانست. میخواست تلافی سرخوردگی‌یهایش را از سپهدار بگیرد. کتاب نوحه را برداشت و بخانه برد. آخر شب بود. هنوز سینه‌زن دور آتش میگشت و حسین میکرد. آتش هم اکنون سرخ و حبه سرد بود ولی گرما میداد. در نور، ستاره‌ها ناپیدا بودند. مردم کم کم بخانه رفتند باسفرش هائی برای صبح که جلوی ده های دیگر آبرو تو کار است. هنوز زمزمه‌هائی در گوش و کنارشینیده میشد. دوباره مردم بیرون

می آمدند و با یک چراغ زنبوری و حسین حسین میگردند. هر کس دلش
میخواست بیرون می آمد و در این سینه‌زنانی های پراکنده شر کت میگردد.
این برو بیا تاسحر ادامه داشت.

صبح مردم زودتر از همیشه سر از خواب برداشتند و تدارک مقدمات را دیدند. با با حسین و سپهبدار با کتاب نوحه و رمیرفتند و شعر هاراد کلمه میگردند ولی هیچ الفتی مایشان نبود. تو گوئی یکدیگر را نمیشناختند. با با حسین دل در دلش نبود، میخواست تلافی کند و مردم هم آگاهی داشتند که چه روی میدهد. بهمین جهت سفارشات لازم شده بود و اینکه برای امام حسین این کارها را میکنند، نباید کینه‌ی خصوصی را در این قبیل کارها وارد کرد. سپهبدار نمی‌توانست خودش را خونسرد نشان بدهد. چرا که رقیب دیرینش امروز شمر شده بود و او علی اکبر می‌باشد کنک بخورد. به کدخدا آگفت، کدخدا وریش سفیدان گرد با با حسین جمع شدند و با چربزبانی حالیش کردند.

کدخداءگفت : نگاه کن با با حسین تو آدم خوبی هستی ، خود تو زشت نکن، همی جور که تو قوم و خوبیش داری اوهم داره ، مواظب باش دم امامزاده حسن همه جمعند، همه دارن نگاه می کنن، تو اگه یه کمی دستات محکم تر پائین بیاد همه می فهمند.

محمد علی آگفت : اونا شهادت میدن، ده بغلی بیشتر قوم و خوبیش سپهبدارن، دعوا راه میافته. روز عاشورا شگون نداره، بد بختی رو بخونهی آدم میکنه !

بابا حسین زره کلاه خود خود را محکم کرد و آگفت : من کینه مینه ای بهش ندارم، اگرم داشته باشم امروز میز ارم کنار. مگه بادت رفته ده سال آزگار من علی اکبر میشدم. منو از اسب زمین میانداختن، کنکم میزدن،

اممال صلاح نبود . حالا نمی دونم خدا می بخشے یا نه ولی من چشم آب نمیخوره، دوباره همون علی اکبر مظلوم باشم. یا امام حسین خودت به بخش.

کد خدا گفت: خاطر جمع باشیم که توهیج غلطی نمی کنی؟!

بابا حسین بانی شخدند گفت: ها. و اگذارم بامام حسین.

میدانگاهی شلوغ بود. از زن و مرد . اسب بابا حسین قرمز تیره بود و کپل های پنهانی داشت. رویش شال قرمز آتشین اندانخته بودند. چشمان اسب خون گرفته بود و رگه های قرمز تو سفیدیش مثل جوبه ای باریکی تا پلکها کشیده میشدند. بابا حسین سوار اسب شد آفتاب رو کلاه خودش افتداد بود و تیغه های تیز نور را در چشم مردم فرو میکرد. زنها با علاقه نگاهش میکردند . آنقدری که شمر مورد علاقه بود علی اکبر مظلوم نبود ! بعد سه چهار زن ازش خواهش کردند که با اسب بخانه‌ی آنها بروند. این زنها تازه‌زا بودند ، بابا حسین با اسب تو حیاطشان میرفت و زنها بچه‌ی شیر خواره را از زیر شکم اسب و پای شمر رد میکردند ۱ شاید فکر میکردند در زندگی گرفتار شمر صفتی نخواهد شد و آسوده زندگی خواهد کرد ۲

خبر آوردند که علی آبادیها وارد ده شده‌اند. زنها هم از پشت بام خبر دادند. اول علم و کتله‌شان وارد شد و بعد نعش و ذوالجناح با پارچه‌های سفید و خون آلد رویش بی سوار، و حضرت عباس که جای کت جلیقه پوشیده بود با شال سبز و عمامه‌ی سبز. حضرت عباس سیدنور علی پیله‌ور علی آباد بود. تعارف کردند که چانی یا شربنی، گفتند دیر است

۱- از هر کس این جریان را پرسیدم جواب متناقض نشیدم. می گفتند دوری از چشم ذخمه فقط یکی از آنها این جواب داده که دیدم بعقل جورمی آید که واله و اعلم.

ده های دیگر حالا به امامزاده حسن رسیله بودند. روپشت بام علم و کتلهاشان آشکار بود.

راه افتادند. اول علم و کنالها و بعد نعش و شمر و معصومین، آفتاب رنگ قرمز پارچه‌ها را درخشان‌تر می‌کرد. و می‌تاپید روگندمهای که تازه رسته بودند و حالت محمل سبزرا داشتند. بعضی جاهای شقایقها زیاد بودند مثل اینکه ذیع گاه باشد. رنگ سرخ بر سبز پیشی می‌گرفت و کوه‌هم سبز بود. بچه‌ها جلوی جاده را میدراندند و صدای نوچه گوش صحراء را می‌انباشت و در کوه طینین عجیبی داشت و شلوغی از گوش و کنار صحراء می‌آمد. همه‌می‌غنا کی که گوش را حساس می‌کرد و چشم را گربیان چرا چنین همگانی این طور صدا می‌کنند؟ چرا شقایقها در چشم خون را می‌مانند بود امن پاک صحراء؟ جاده از وسط گندمزار رد می‌شد و تا دو سه متر گندم زیر پای عزاداران له می‌شد که کسی اهمیتی نمیدارد.

چه پر جفاست امروز

سر حسین مظلوم از تن جداست امروز

لختیها میخواندند و سینه میزدند و هر از ۲۰ متری گرد هم میاپستاندند
دایره وار، و باز هم میزدند. محکم تر، همنوا تر، سینه ها سرخ شده بود و
صورتها را گوئی با آب داغ خیس کرده بودند و بعد دوباره حرکت می-
کردند. آفتاب بهار خوش می تایید و پرده ای از عرق بر پیشانی هر کس
کشیده بود. دامنه هی سرسیز کوه زیر خیمه های سیاه و سفید عشايرها بود
که کوچ میکردند و امروز نرفته بودند و میگفتند که آنها به امامزاده حسن
آمده اند. عشاير پاک و غیر که اگر در مزرعه ترین افراد پستی بینی در آنها
نمی بینی. آنها میل آب چشم همیشه روشن و در حر کنند این صفات از طبیعت
دارند، طبیعت بی غل و غشن با انسان اجازه پستی و دناثت نمیدهد. همینها اگر
پکجا بیمانند، راکد میشوند، بومیگیرند، مثل شهریها و روستائیها میشوند.

دههای دیگر استقبال کردند، بزرگترها باعلم و کتلان جلو آمدند و حالا محکم‌تر سینه میزدند و فکر میکردند همه بآنها نگاه میکنند و همینطور هم بود. دو ده پذیرایی میکردند. همه نشسته بودند، گردوخاک فرو می‌نشست و لی غباری را بالای آسمان میدیدی که غبار غم بود با این غبار همه آشنا بودند. نوحه خوانند. زنهای عشاير گوشی میدان تنگ هم نشسته بودند و میگریستند و مردها آرام سینه میزدند. باباحسین با اسب گردیدان میگشت با آن چکمه‌های سرخ و عبای سرخ تر، رجز میخواند. علی‌اکبر وسط میدان مظلوم ایستاده بود و این اشعار را میخواند:

بیا بابا که اکبر نوجوان است	گرفتار و اسیز کوفیان است
بیا در وقت مردن در کارم	که ای بابا بیا بینگر بحالم ...
دم مرگست و حال انتظارم	بیا بابا که رفت از دست کارم
خدای حافظ که شد روز جدائی	پدر جان گسر بیائی گمر نیائی
ندارم طاقت شمشیر و خنجر	بفریادم برس بابا که دیگر
که لیلا مادر زار و فکارم	بجز این حرستی در دل ندارم
کشاند سوی قبله دست و پایم	دم مردن به بند چشمها یام

ناله‌ها زیادتر میشد و صدای گریه را کوه برمیگرداند.

حسین میگفت:

وعده‌ی ما و تو روز محشر است اجر تو با جد من پیغمبر است
شمر می‌گفت:

از چه اینسان بی قراری یا حسین گو چرا در انتظاری یا حسین
چون ترا دیگر کسی غمخوار نیست پس بگو این انتظارت بهرچیست
و محاوره ادامه پیدا میکرد، عالمی بود. عشاير کم کم باورشان
میشد که این صحنه‌ها حقیقی است مخصوصاً زنهای، چنان شلوغی و گرد
و خاک و همهمه از انسان و درخت و کوه بلند میشد که واقعاً دم خودش را

از محیط بیگانه حس میکرد. زنهای عشاير به شمر بدیدهی بغض و عناد مینگریستند و اگر درست وقت میکردنی دست هر کدامشان قطعه سنگ درشتی بود. و زیردامن شلیته هاشان پنهان کرده بودند!

باباحسین خیره در جمعیت مینگریست و آرامش نداشت. برای او لین بار فهمید که برای اینکار ساخته نشده. جرأت دست بلند کردن روی علی اکبر را نداشت. صحنه مبدل بکارزار میشدو علی اکبر با اسب سفید خوش رنگش جلوی شمر ایستاده بود. باباحسین وقتی که به علی اکبر نزدیک شد بجای علی اکبر سپهدار را دید با چشم ان ماض طرب و روی مژه خاک نشسته چشمها از آن علی اکبر نبود مال سپهدار بود و بعد تو چشمهای سپهدار صنوبر را دید که مظلوم نگاهش میکند. اسب را هی کرد و دور میدان گشت و شمشیرش را دور سر میچرخاند و علی اکبر هم همینظر، بر ق تیغه شمشیرها سایه های زمین و درخت و دیوار را پاره می کرد و میگریخت. اسب سر سم میزد. دو سه بار دو دستش را بلند کرد و خسته شدند، ناگهان شمر میکردند. شمر و علی اکبر شمشیر بازی کردند و خسته شدند، ناگهان شمر شمشیر را کناری انداخت و علی اکبر هم همین طور و گردنش را شل و ول گرفته بود که یعنی زخم برداشتند. اسبها بهم نزدیک شدند ناگهان شمر خودش را روی علی اکبر انداخت. دوسوار روخاک های نرم در غلتبند و هیاهو شد و فریاد عزاداران با آسمان می رفت. شمر خنجرش را کشید و علی اکبر از ترس زبانش بیرون آمده بود و دست و پامیزد. ترسیده بود. چنان صحنه طبیعی از آب در آمده بود که هر کس که سابقه‌ی قبلی با این جریان نداشت فکر میکرد واقعیت دارد. مخصوصاً زنهای عشاير که از این صحنه‌ها یاندیده یا کم دیده بودند و فرقی میان راست یا باطل بودند نمیگذشتند. برای آن‌ها کسی که بدی میکرد شمر بود. چه از قرون و اعصار یادگار باشد و چه حی و حاضر! بدینجهت ناگهانی جنب

وجوش عجیبی در آنها افتاد تام مردم جنبیدند بابا حسین داشت زیر ضربات سنگ جان میداد. تازه رضایت هم نمیدادند! مردم بزور بابا حسین را از زیر دست و پای زنها بیرون آوردند. سپهدار وحشت زده کنار افتاده بود و فکر میکرد خواب میبیند. عزاداران هم باورشان نمیشد و جرأت نگاه کردن باین منظره را نداشتند. بچه ها از بالای درخت ها مثل گردو که بتکانی پائین ریختند. کلاه خود بابا حسین گوشه ای افتاده بود و سرو صورت له شده و خون آلودش را کسی نمیتوانست تشخیص بدهد. سکوت دل آزاری عزاداران را گرفته بود بعد یکی ناگهانی حسینی گفت و دیگران فریاد کشیدند و حسین حسین کردند و این بار اشک هم میریختند بابا حسین چانه میانداخت فقط سپهدار بود که دست های ملتهب بابا حسین را در دست گرفته بود و او بود که قطره کوچکی از اشک را گوشی چشم بابا حسین دید. بابا حسین دیده بردنیا بر بست و سپهدار چشمان غمگین بابا حسین را بست و بعد زار زد عشاير را دنبال نکردند چون بیهوده بود. گفتند شهید شده است. قرار شد نعش را در امامزاده خاک گفند.

زن های ده بابا حسین سر رسیدند. بچه ها خبر داده بودند که شور در جمعیت افتاد بابا حسین را روی در گذاشتند و دور میدان گرداندند. صنوبر بالای سپهدار نشسته بود و سعی میکرد سپهدار راحال بیاورد آسمان را خاک گرفته بود. گرما دوچندان شده بود. عده ای داشتند قبر بابا حسین را تو امامزاده می کنندند حالا دیگر همه نشسته بودند و زن ها آب دور می گردانندند. صنوبر هم آب سبیل میکرد. اگر بابا حسین زنده بود حتماً اگر تشنهاش هم نبود آب از دست صنوبر مینوشید.

بهار ۴۲ کامفیروز



كنيز

کنیز مثل یک گل بود. از موقعی که خودش را شناخت حس کرد که با دخترهای دیگر فرق دارد. میتواند فخر بپرسد و افاده کند. پدرش علیجان تنها اورا داشت. علیجان مثل یک درخت کرم زده میپوسید، پیر میشد، روز بروز چین های صورتش زیاد میشد ولی در عوض صورت کنیز در زیبائی می نشست، رعنای نمیشد. علیجان یک تنه کار میکرد. کاری را که مردم ده روزه میکردند او بیست روزه انجام میداد. یک گاو بیشتر نداشتند. از برادرش یک گاو کار میگرفت برای شخم، برای یک تکه زمین کوچک چقدر بلند و کوتاه میشد ۱ شب حال و منا نداشت، گاهی اوقات حسین پسر برادرش میآمد کومکش و خیش میکرد و کنیز بسر می پاشید. تو ده می گفتند که کنیز نامزد حسین است. دو خانواده بهم رو آورد نمی کردند. نه محمد عظیم پاپیش میگذاشت برای اینکار و مسلم بود که علیجان هم چیزی ابراز نمیکرد. مادر کنیز پنج شکم زائیده بود که همگی را خدا برده بود. هر کدام یک گوشه‌ی قلب فاطمه را دور ازداخته بودند. صورتش ابهت داشت. مثل اینکه منت سر روز گاردارد. غمش خیلی باشکوه بود. کنیز را مثل یک دسته گل بزرگ کرده بود. نگذاشته بود حتی باد موهای سیاه اورا پریشان کند.

سبب زمینهای را باهر بدبهختی بود کاشتند بعد مردم آمدند بیرون توپلاس، هوای آزاد را تنفس کردند. در همین اوقات بود کمسرو کله‌ی

دیدار پیدا شد. یکه و تنها، کسی ندانست کجاتی است! سؤال که ازش میگردی خودش را به تفهمیدن میزد در مقابل این سؤالات سکوت قفل بردهانش میزد. از بندر عباس میآمد، با دست پر. لباس، کت های جور و اجر، رادیو، صابون میآورد در بدر میگشت دنبال یک اتفاق که هم اثنائش را درش بریزد هم دکانش باشد. علیجان اتفاق خالی داشت در اختیارش گذاشت. قیافه اش مثل کسی بود که اخته اش کرده باشد، لاغر و عصبانی بود. آدم از چشم انداش میترسید، وقتیکه حرف میزد آن اطمینان را در دل انسان بیدار نمیگرد که حس کند این حرفها راست است یاد روغ! موذی و آب زیر کاه و چاخان بود. علیجان را حسابی خر کرده بود. پارش میگرد. فاطمه زن علیجان خوراکها بش را می پخت میداد کنیز لباسهایش را بشوید. محبتی داشت نسبت به دیدار که همه تعجب میگردند. يك روز علیجان تو صحراء قلبش گرفت. آفتاب تند نبود. بهار داشت می گذشت. زمین گیر شد و افتاد. دوسه بار چنان حالت خراب شد که مجبور شدند با هزار تمنا و خواهش از مرکز بخش دکتر بیاورند. هر دفعه دکتر صد تومان می گرفت برای سه فرسخ راه و علاوه پول دوا. سفر اولی بدو می وضعش پاک نالک شد. می خواستند قالیشان را بفروشند که دیدار توجانشان رسید. پولی داد و کمکی کرد. یکماه از تابستان گذشته بود که علیجان بیماری ازش فرار کرد. از تو رختخواب بلند شد ولی دیگر کمرش شکسته بود. هر چه پول داشت از دست داده بود. بد بخت شده بود ولی دیدار در عوض محبتش را زیاد میگرد میگذشت آنها بالتمام بیفتدند، مستأصل بشوند، آنوقت دست در جیب میگرد.

فاطمه زن علیجان برای دیدار گریه میگرد التماس میگرد. پلاس را فروخته بودند و تو «کوتولک» زندگی میگردند. در این میان کنیز مثل يك گل

۱- اتفاقی که بوسیله‌ی نی و حصیر درست می‌کنند.

صدپر بزرگ و قشنگ میشد و دیدار را منقلب میساخت . تا وقتی که علیجان از همه جا نامید شد، سایه بی‌چیزی و نداری تمام زندگیشان را پوشانده بود. دیدار موضوع را آشکار ساخت و کنیز را خواست. اول علیجان نهونو کرد ولی دیدار اورا بیاد بدھکاریش انداخت. شب با این پیشنهاد مشغول بودند و همچنین هفتصد تومان پول که دیدار در مریضی داده بود. عیب اینجا بود که نبیدانستند اصل و نسبش از کجاست هیچکس دیدار را نمیشناخت. حالت گیاه هرزهای را داشت. روزی که آمد چون اجناس کویتی و قاچاق داشت اطرافش را گرفته بودند واو هم ماندگار شده بود. فاطمه به علیجان می‌گفت: حسین و چکارش می‌کنی پسر محمد عظیم، ده بهم می‌پاشه! بهمین جهت فردا صبح پیش محمد عظیم رفت و هفتصد تومان پول خواست و جریان را گفت - محمد عظیم زیاده ناراحت شد. گوئی دنیارا تو سرش زدند. او هیچ وقت هفتصد تومان نقدرا یکجا در دستش ندیده بود. حسین پسرش در خشم نشسته بود. اگر تمام محصلو گندمشان را جمع میکردم بیزور عایدی یکسالشان تأمین میشد. جواب علیجان را ندادند. حسین دیگر بطرف علیجان نرفت، کمکش نکرد. ده یکطرف آمد علیجان یکطرف، دیدار غریب در نظر آنها شیطانی بود که فقط پول داشت. حسین را روز بروز میتر اشیدند. هر از گاهی کنیز را کنار چشیده میدید، سرش را زیر میانداخت و میگذشت. کنیز برایش حالت رؤیا پیدا کرده بود.

تابستان به نیمه رسیده بود. گندم‌های طلائی بانسیم می‌قصیدند و خورشید میرساند و زرد میکرد. قرار شد عروسی را بعد از خرمن کنند. کسی راضی نبود. خرمنها بربده شد. دیدار و کنیز شب و روز کار می‌کردند. تا گندم‌ها را آسیا دادند و کاهها را انباشتند کاه زیادتر خریدند برای اسب و الاغ دعویهای شروع کردند دعوت کردن ، اول مالک را

راضی عروسی کردند چون در هر عروسی مالک پول می‌گرفت تارضایت میداد. نمی‌گذاشت عروسی شود، چون خودش را مستول جان و مال رعیتها بیش میدانست و کدخدادهم که برادر مالک بود، همیشه با شلاق وارد ده میشد. رعیتا دست بسینه میایستادند و او شلاق را بتن‌همه آشنا میکرد صدای بوق وانت مالک که در ده بلند میشد، گوئی ناقوس نیستی در گوششان طین میانداخت. میدویدند، کرنش میکردند، مالک میرفت در پلاس سرعتیش می‌نشست. عمله و عکره‌اش دست بسینه جلوش، سپس رعیتها چاپلوس شروع میکردند شکایت، آخر دو سه نفر بدنشان زیر چوب سیاه میشد. حالا دیدار دمودود مالک را دیده بود. مالک برادرش کدخدا را وادار کرده بود که مردم را بزور روانه عروسی کند.

خانواده‌ی محمد عظیم شبانه حرکت کردند پیش قوم و خویشها، حسین از با درآمده بود و بی‌وفایی کنیز او را وارد عالمی دگر کرده بود کنیز در تنها چشمانش نمور میشد. ولی برای زن دهاتی شوهر معنی تمام عالم را میدهد: عشق مفهوم ندارد. زن دهاتی خودش را برده حساب میکند و در دستگاه شوهر مثل بره مطیع و مثل یک اسب کار میکند. زندگیش محدود است.

روز عروسی مردم از دهات اطراف آمدند. شلوغ شده بود. کدخدا با اسب دم پلاس‌ها و کوتولک‌ها سرمیکشید. مردم را با شلاق روانه عروسی میکرد. مجلس جلوه‌ی فقیرانه‌ای داشت. ساز و نقاره صدایش کرکننده بود، هر کس می‌آمد با اسفند و آئینه پیشوازش می‌رفتند. مدعوین در آینه نگاه می‌کردند و دود بو خوش در مشامشان میرفت.

رختخواب انداختند. دست و پای داماد را حنا بستند و دیدار تو رختخواب رفت. لحاف را رویش کشیدند تا عرق کند و قنی که بعد از ساعتی لحاف را برداشتند، دیدار نزدیک بود خفه شود. عرق از چهار بند تنفس میجوشید. پلاس هارا توباغ مالک زده بودند. مالک نیامده بود ولی دامادش را فرستاده بود. غروب آهسته و بی صدا آمده بود. هیزم زیاد ریخته بودند و سط میدان و آتش کرده بودند. دورش چوب بازی میگردند. چند دوری زنها دستمال کردن و بعد در پلاس ها که نزدیک بود رفتند و شروع کردند به «آبادو»^۱ خواندن، کنیز را گوشی پلاس پنهان کرده بودند. علیجان این طرف و آن طرف میدوید دستور میداد ولی مردم ده که بزور آمده بودند روپری گرداندند. این برای علیجان دردی جانگزا بود. یادش که به حسین میافتاد تا جگر بندش می سوخت. کنیز زیر عرق آرام و مطیع نشسته بود. تا صبح که دوباره مردم آمدند دیدار داماد شده بود. تیرهای زیادی شلیک شد و بعد شروع کردند چوب بازی، کدخدای میدوید دوباره مردم را جمع میگردحتی اگر کسی «دمن»^۲ آش بود تمیگذاشت برود. بعد از ظهر همه را جمع کرد برای «بذر»^۳ دادن، مردم گرد نشسته بودند، الله قلی می نوشت و کدخدای پول جمع میگرد. اول علیجان گفت: من یک میش.

بعد داماد مالک گفت: ده تومان ۱۱ مغز دیدار سوت کشید. او دویست تومان خالص بمالک رشوه داده بود و مردم یا پنج تومان یا کمتر! و قنی که حساب کردند، کدخدای صد را بحساب دوندگیها بش برداشت. دویست تومان اضافه داشتند و دیدار جلوی مردم شروع کرد بگریه کردن

۱- ترانه و سرود که در عروسی میخوانند.

۲- نوبت.

۳- پولی که در عروسی میدهند.

که من ششصد تومن پول خرج کردم حالا دویست تومن گیرم آمده ! (آنچهای رسم است که هر کس بیش از اندازه خرج کرد باید پول گیر باید و گرنه می گویند از بد شانسی داماد است) - این عمل ، گریه کردن داماد آبرو برای علیجان نگذاشت . علیجان زیر بار اندوه خورد شده بود ولی مجبور بود خودش را راضی نشان بدهد . اگر خنده ای بصور تش رنگ میداد از لاعلاجی بود ، دلش برای چند قطره اشک لک میزد . عروسی با این افتضاح گذشت که خاطره اش در منطقه يك کلاع چهل کلاع شدو بعد زندگی برمیسر عادی خود افتاد . ذات دیدار آشکار میشد . هر روز کنیز را برای بهانه ای جزئی میزد و کنیز هم نمی توانست دم بزند . برای زندگانی اعتراف معنائی ندارد .

سبب زمینی ها بو ته کرده بودند . گاهی دیدار در دادن آب کمک میکرد . خانواده می محمد عظیم که دیگر حتی از دادن شیر گاو هم مضایقه داشتند . تابستان می گذشت و با خود گرما را میبرد . منطقه سود سیر بود و سرما از مهر شروع میشد . سرمای مهر به راتب از زمستان زجر آور تر است . دیدار کم کم از کنیز سیر شده بود ، علیجان بدیدار التمام میکرد ، حاضر بود نصف زمینهاش را بدهد که از آنجا نزد ، می گفت : « زراعت کن - آدم هنگام زراعت از خود خدا نون میگیره - زمین بخیل نیست ، کنیز رو سرمای زمستان ول نکن برو ! » ولی این غریبه گوشش بد هکار این حرف ها نبود . بندر و اجناس قاچاق او را بخود میکشاند . آمدن زمینش دادند که اطاق بسازد زیر بار نرفت و شانه خالی کرد . شب کنیز برایش گریه کرد ولی دیدار رحم نداشت می گفت : « ده چی چیه آدم می پوسه - هنوز دریا نرفتی به بینی چه جوری آدمو بطرف خودش می کشونه ، اونچهای پول فرا و نه - می فهمی پول - اینجا - برف ، سرما بد بختی » .

کنیز جواب داد: «دیدار تو نباید منوول کتی بری، اینجا زراعت کن. خدا از زمین بیشتر آدم میرسونه، تازه ما یه بچه تورا داریم باید از ش مواظبت کنیم».

دیدار ذره‌ای علامت خوشحالی در وجنتاش هویدا نشد. گفت: «میگی که آبستنی! من پسرمی خواهم، اگه دختر بود میکشمش بادت باشه من پسرمی خواهم، باید کاره‌م بکنی قالی بسافی وقتی که برگشتم باید تحویلم بدی— پشم و زنگ و نخ هم دست علیجان است».

زمستان کم کم میرسید که دیدار رفت بندر عباس و کنیز تنها شد. کمک مادرش میکرد و بعد دار قالی خواهید زد با آمنه زن مش درویش، شروع کردند به قالی باقتن. صبح تا شب کار میکرد. پشمها را رنگ میکردند. روز های آفتابی مقابل چشم آفتاب می گذاشتند که خشک شود. دست کنیز از ظرافت افتاده بود. تو شیار های انگشتیش رنگ درز کرده بود پشنگه‌ی رنگ رو صورتش خال می گذاشت سه چهار روز طول میکشید تا این لکه‌ها پاک شود.

زمستان سختی بود، برف زیاد میریخت. علیجان روزهای صاف و آفتابی مجبور بود برود برای هیزم و فاطمه زنش کارش اندوه خوردن بود. شده بود «لوك»^۱ غم‌خوار. هر وقت بچهره‌ی کنیز می نگریست غم باو رو میکرد. سه چهار بار در خواب دیدار را دیده بود که آمده ده را آتش بزند، لباس دزد ها را بیرون کرده بود، چهره اش را پوشانده بود، داس مرگ دستش بود. فاطمه هر بار با او حشت از خواب پریده بود. پیش ملا داد الله رفت و دعا گرفت برای کنیز، برای سلامتی بچه، شکم کنیز مثل توب لاستیکی که بادش کنند روز بروز بزرگتر میشد، گاهی اوقات

می نشست رختک برای بچه میدوخت، بامید پسری چشم بانتظار بود ، ولی بیشتر اوقات دردی در شکمش حس میگرد که چشمش سیاهی می رفت. در دمیل بختک رویش میافتد. خودش را دمرو رودار قالی مینداخت و زار میزد. فاطمه وحشت زده دواهای کوهی دم میگرد و باو میداد . دلداریش میداد . پسر آمنه را نشان میداد - میگفت : یه روز بچه‌ی تو اقده میشه، بعد بزرگ‌تر میشه ، میره کوه برات هیزم میاره و بعد زمین علیجان رو میکاره، خودش خیش میکنه و خرمن میکنه و دیدار هم دیگه نمیره نو کری عربها، همینجا میمونه، تورو روزهای زمستون سرد میاه زیر بالش میگیره، و پیدا بود که خودش اطمینانی بحرفاش ندارد . چون چهره‌ی کنیز را دریاس و اندوه غوطه‌ور میدید، اشک در چشمانش مینشست و مادر و دختر برای دل هم گریه میگردند.

بهار طراوتی دیگر بده داد ولی هنوز برف رو کوه مقابل آفتاب مقاومت داشت و رودخانه‌ی کوچک میجهید. بی قرار و بی آرام ، تسن بسنگ میزد و گاهی طغیان میگرد و کناره‌های گلی رودخانه ریزش میگرد و قورباغه‌ها خودشان را با وحشت از میان گلولای نجات می دادند . در منها ۱ روکوه سبز میشدند . مردم دوباره پلاسها را بیرون میزدند . شب‌ها در ا Jacquه‌های خیمه‌ها که آتش زبانه میزد زندگی رانشانه داشت ولی زندگی در کوتولک خفه‌ی کنیز رنگ دیگر داشت. کنیز درد میکشید قالی تمام شده بود با بدبختی، دکتر را شکایتش را کرده بودند با خفت خواری بیرون رفته بود. سپاه بهداشت می آمد. می گفتند دکتر تو شهر خودش از پسول مردم آپارتمان ساخته است . سپاهی دانش یکی از دهات دنبال دکتر میفرستد برای زنی در حال مرگ، دکتر از آمدن ابا میکند و در نتیجه زن دیده از دنیا بر میگیرد و سپاهی دانش راه میافتد

بارفقاتی دیگرش از مردم امضاء گرفتن، شکایت را بکرمان می‌فرستند.
از کرمان بازرس می‌آید و دکتر را با سلام و صلووات بیرون می‌کنند.
حالا دوشه هفته بود که سپاه بهداشت آمده بود. هر روزی یک ده میرفت،
دوا مفت و مجانی میداد و مردم قبامت میکردند. دکتر از کنارده میگذشت
چون برنامه اش آنجا نبود. مجبور شدند کنیز را کنار جاده ببرند تا
دکتر بهینلش، دکتر کوتاه قد و خوش برخورد بود. اول چند ثانیه‌ای
نگاهش رو صورت کنیز خواهد میکرد در ده زنی باین
خوشگلی وجود داشته باشد و بعد دست رو شکمش گذاشت. صورتش
در غم نشست. از کارش پرسید، وقتی فهمید که چگونه قالی بافی
میکرده گفت که «بچه رشد طبیعی نکرده ولی هنوز زندن چون مادرش
همیشه نشسته بوده به بچه فشار وارد میشده» سوزنی زد و قرصی داد و
روزهای دیگر هر وقت از ده می‌گذشت سری بکنیز میزد. اول لحظه‌ای
براندازش میکرد و بعد دوائی و درمانی، نمیدانست چرا آنقدر دلش
برایش میسوزد. سفارش کرد که موقع زایدین خبرش کنند. وقتی محمد
عظیم برادر علیجان وضع روزگار کنیز را دید آشتبانی کردند و ده هم با این
خانواده سررحم آمده بود. کنیز که خوراکش کشک و ناز بود حالا دیگر
«نازه»^۱ گاو برایش میآوردند. رفقی به تنش آمده بود ولی روز بروز
رنگش رو بزردی میگذاشت.

نسترن های کنار رودخانه غرق گل بود و آسمان بهار بی ملال
بود. برف کمتر میشد. مثل اینکه بتن سنگ فرو میرفت. گندم بهاره را
بچه های محمد عظیم با کمک علیجان کاشتند و همچنین سیب زمینی را،
هنوز هم حسین وقتی ناله های کنیز را از تو کوتولک میشنید قلبش فشرده

میشد و اندوهی دیر پا بقبیش فشار میآورد. هنوز دیدار نیامده بود. دیگر همه بلاستناء منتظرش بودند. کنیز فقط دعا میکرد که بچه پسر باشد. از چشمهای دیدار میترسید و همچنین از گفته‌های ایش که برایش عذایی بود. روزی که میخواست پا سبک کند از سر صبح نالید تا شب، گفتند دنبال دکتر بفرستیم فاطمه مادرش نگذاشت، می‌گفت «گناهداره دست نامحرم بین دخترم برسه» کنیز دکتر را زیاد دوست میداشت. نمیدانست این چه قسم محبت است وقتی که بدکتر نگاه میکرد خودش را در آمن و امان میدید. دم دمای ظهر بود که یک زن قابله از اهالی خودش دش سرش آوردند که هیچ سرش نمیشد فقط دکتر قبلی یک روپوش سفید و یک شیشه مرکو کرم بهش داده بود او همه جا بچشم مردم میکشید. دور کوتولک کنیز شلوغ بود. فریاد هایش ده را پر کرده بود. پیشانیش غرق عرق میشد. چشمان زیبایش آن حالت مخمور خسود را از دست داده بود. بی حال و خسته شده بود، هیچ احساسی درش موج نمیزد، مثل اینکه بمراگ نگاه میکرد. ذرات قیری شب رو ده باریده بود که کنیز پا سبک کرد. یک لخته گوشت قرمزا دختر بود. به انسان نمیبرد، درهم بود، کج و کوله بود کوژ بود. انسان تحمل دیدنش را نمیتوانست بکند. فردایش دکتر آمد. اول دعوا و مكافات که چرا خبرم نکردید. بچه را که دید بی اختیار چشمانش هم رفت. پشیمان بود که چرا اصلاح دکتر شده بود. و اینکه چرا بدبهختی مرزی نمیشناسد. فکر کرد که بچه تاچند روز بیشتر زنده نمیماند.

دیدار روز بعدش آمد با اثنایه و بار و بندیل، عوض شده بود. قیافه‌اش از رنج سفر حکایت‌ها داشت. ده از او با اختیاط و نسراحتی استقبال کرد. بیشتر از اجناسی که آورده بود استقبال کردند. از در کوتولک تورفت، مردم بیرون کوتولک ایستاده بودند چند لحظه‌ای سکوت

شد. کنیز اشک روگونه هاش بازی می کرد. دیدار سرنو رفت. رو بچه را عقب زد بی اختیار سرش را برگرداند. فریاد زد: پناه برخدا آدم که نیس!» بعد نشست زل زد بکنیز، کنیز پلک زیرین چشمها یش میلرزید. بدون هیچ صحبتی بیرون آمد. بچه ها اثائش را از کنار جاده آورده بودند تو اتفاق که جای دکانش بود. دیدار مژه نمی زد، در عالمی دیگر بود. دکانش رونق گرفت، همان عصری تمام وسائلش را فروخت. شب کنیز نشسته بود. راه هم می توانست برود. زنان دهانی بیشتر از یک روز در رختخواب نمی مانند. دور دیدار شلوغ بود. مردم سؤال می کردند از بندر، از کار و زندگیش، مخصوصاً جوان ها بیشتر می - پرسیدند، می گفتند کار برای ما هست؟ - دیدار جواب مشت میداد. وقتی که مردم رفتند دیدار کنار کنیز آمد و نشست، دست روگونه هاش گذاشت. رگه های قرمز خون بفهمی فهمی تو صورت زیبای کنیز دوید. گونه هاش گل انداخت. مثل کسی که نزد یک حرارت زیاد نشسته باشد. بعد از شش هفت ماه دوباره دست دیدار را بر روی صورتش حس میکرد. دیدار خونسرد و ناگهانی گفت «وقتی من نبودم، تو - زن خوبی بودی؟»

کنیز حالت صورتش عوض شد «من خوب بودم - من خوش نمیآد بد باشم».

دیدار بلند شد سرنو رفت «تو خودت خیلی خوشگلی ولی بچهت که یه حیونه - دخترم که هس، گفتم من دختر نمی خوام! - نگفتم؟»

- هرچی که خدا بده باید شکرش را کردد - دکتر گفت مال قالی بافتنه. آخه تا شب یکریز میباشم. بچه میخواسته خفه بشه!» - کاشکی خفه شده بود!

کنیز بعض راه گلویش را گرفته بود. چه شبها که تانیمه بخاطر این بچه بیدار نشسته بود و چه دردهایی که تحمل نمیکرد. دوباره حالت بهم خورد، شب آرام بود. صدای قورباغه‌ها میآمد و بعد گاه‌گاهی صدای عوועسگ سکوت دشت را میشکست.

صبح دیدار رفت ده پائینی نزد مالک و بعد مرکز بخش. وقتی که عصر آمد جواب پرس و جوی هیچکس را نداد. دست و پایش را جمع میکرد و چقدر که با دقت می‌پیچید. شب ماه در آمده بسود و ستاره‌ها زیر نور نقره‌ای محو بودند - دیدار وضع اجاق را مرتب می‌کرد کنیز با حق شناسی باو می‌نگریست. هیزم بلندی توی اجاق گذاشته بود. دنباله‌اش بزر نتوی بچه می‌رسید و کنیز حصیر های کنه‌ی روکوتوك را می‌نگریست. آهسته گفت: میخوای بری - برای همیشه بری ؟

- نه سه روزه برمیگردم .

- حتماً ؟

- حتماً وقتی دیدار گفت. برمیگردم خب حتماً برمیگرده !
کنیز دیگر سوال نکرد. می‌ترسید خشم دیدار را برانگیزاند .
اجاق پر آتش بود . گرم - بدن کنیز کرخت شده بود . یواش یواش خوابش برد. پس از آن دردها و خستگی‌ها این خواب برایش چقدر لذت بخش بود. دیدار توکوتوك پهلوئی کنار علیجان نشسته بود و از این در و آندر حرف می‌زدند وقتی که صدای جمیع کنیز را شنیدند ، تمام بیرون ریختند. از کوتوك آتش زبانه میکشید و کنیز توخالک بخودش می‌بیچید. بچه افتداده بود دوسه متر آنطرفتر و مرده بود، جز غاله شده بود. کنیز صورتش را روخالک سرد گذاشته بود و دستانش بطرف بچه دراز بود. در آن حالت بدبهختی اش اندازه نداشت. دیدار سر بچه نشسته بود. برای

گریه کردن خیلی اصرار داشت ولی کوشش او بی ثمر بود. چون اشک به چشم انداش نمی آمد، صبح دکترونیکه آمد پماد رو صورت کنیز مالید برای سوختنگی و بعد دیدار را بر انداز کرد. میگن تو عمدآ اینکار را کردی، هیزم زیاد گذاشتی تو اجاق »

– جناب سروان دروغ میگن . کسی میاد بچهای خودشو از بین ببره، شما باور میکنین؟ کنیز می لرزید میخواستم گرمش کنم اندازه‌ی اندازه بود»

دکتر خوشش نیامد بیشتر از این با دیدار صحبت کند : چون چشم های دیدار جداً از هر نوع محبت و عاطفه عاری بود دکتر نیم نگاهی بکنیز کرد و خدا حافظی کرد . بچه را برداشت خالک کردند . کنیز مویه میکرد. اندوه و سرگشتنگی رو ده بال و پر میزد. انسان در مقابل این قبیل حوا داشت چه میتواند بکند؟ بعد از ظهر وانت می آمد و دیدار می خواست برود . مردم به دیدار گفتند بماند و مراسم عزای بچه را بگیرد. دیدار گفت: هر کار که کردید خودتان کردید، من از مجلس عزا خوش نمیاد»

موقع خدا حافظی بکنیز گفت: دیگه راحت شدی، نجات پیدا میکنی .

کنیز هر چه فکر کرد نتوانست بفهمد از چه نجات پیدا میکند . عقلش قد نمی داد. فردایش شریف محضدار با کدخدا برادر ممالک آمدند تو کوتولک علیجان. مردم جمع شدند، حسن کنجکاویشان تحریک شده بود . بزوی تو ده پیچیده که دیدار کنیز را طلاق داده است رشه بمالک و کدخدا اینکار را عملی کرده بود. رادیو ترانزیستوری سه موج کدخدا را شاد میکرد . پانصد تومان پول مهر را گذاشته بسود بحساب طلبش از علیجان که در مربیتی گرفته بود. کدخدا مجبور شان کرد قبول

کنند. کنیز بجای نامعلومی دیده دوخته بود. گوئی یکسال و اندی را در رؤیا زیسته بود. رؤیای زشت و کثیفی ابعلا ملادا دعا نویس ده تو مردم پخش کرد که دیدار شیطان بوده که در جلد آدمی رفته و مردم ده کم کم باورشان شده بود و از دیدار بعنوان یك شبستان باد میگردند.

ساره دوئیهی کرمان پائیز ۴۳



كوج

آمده بودند برای درو و بوخاری که ماندگار شده بودند. در خانه‌ی ملاطهماسب می‌نشستند که تازه ساز بود ولی هنوز اندود نشده بود. در وپیکر هم نداشت. عصرها که میر قدم روپشت بام عربی و طویل مدرسه که قدمکی بزند و خستگی و سرو صدای بجهه‌ها را از گوشم بیرون کنم، از درون خانه‌ی چسبیده بمدرسه سرو صدای سلام سلامهای زن و شوهر بلند میشد. احوال الشاترا میپرسیدم. مردانش «کبوتر» بود چه اسم قشنگی داشت. بارها ازش پرسیدم که چرا اسم را کبوتر گذاشته‌اند، جواب درستی نمیتوانست بدهد. منظور من جنبه‌ی آزادی و شاعرانه بودن اسم بود. زن جانماز می‌بافت و چادر شبهای گوناگون، زندگی سختی را گذران میکردند. فکر میکردم زمستان سیاه را در این خانه‌ی بی‌در وپیکر چگونه بسرمی‌آورند؟

کم کم الفتی بین ما برقرار شد. خودمانی شده بودیم. نشسته بودم روپشت بام که گلناز گفت «آقای مدیر دلم میخواود «آفاجان» سواد دار بشه. اگه ممکنه بیاد داخل بجهه‌ها چیزی راه بردار بشه». نگاه بجهه کردم، صاف زلزده بود تو چشمam. هر روز تودر قلعه مانند مدرسه می‌نشست و تکان نمیخورد. فقط مرا که میدید سلام میکرد.

همراه بچه‌ها می‌آمد ولی داخل نمی‌شد. بیرون مدرسه می‌نشست و زل میزد بدداخل مدرسه و بچه‌ها! ازش خوش می‌آمد قیافه‌ی طنزی داشت، سفید مثل برف. موها هم سفید، ابروها هم سفید. در عوض چشمها مثل دوغزال، سیاه مثل لکه‌ی مرکب روململ سفید! حالا هم زل زده بود بمن، چطور میتوانستم بگویم نه!

۳

وقتی وارد کلاس شدم نشسته بود، داخل بچه‌ها، یک دفتر و یک مداد جلوش بود. قیافه‌اش شاد بود. چشمانش میدرخشد با خوشحالی بذر و دیوار نگاه می‌کرد. مثل اینکه واقعاً باورش نمی‌شد که آنجا نشسته است. وقتی که گفتم پای تخته بیاید آهسته و ترسناک جلو آمد که ناگهان صدای خنده‌ی بچه‌ها آرامش کلاس را بهم زد «آ...نگا ملکیهاش ۱۱» ساکتشان کردم ملکیهای تخت موتوری پدرس را پوشیده بود. بزور خودش را روی زمین می‌کشید، چیزی ازش سوال نکردم. ظهر بردمش دکان سید فرج یک جفت کفش برایش خریدم. مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد کنی به پرواز درآمد.

۴

روزها آرام و سنگین می‌گذشت ولی حس می‌کردم روز بروز آفاجان ناراحت تر و غمگین تر می‌شود. دو سه‌بار از پشت شیشه‌ی اتاقم مواطنش می‌شدم بچه‌ها اذیتش می‌کردند. توب میانش می‌کردند واهم خونسرد و بی مقاومت دوباره میرفت گوشه‌ای و زیر آفتاب می‌نشست، دو باره گرددش جمع می‌شدند. اسمش را گذاشته بودند «دبنه» و واقعاً هم مثل دنبه‌ی گوسفند سفید ولزج بود. تنبانی داشت با هزار و صله و پیراهنی بدتر از آن، بتدریج

لباس هم برایش خریدم ولی این کارها گردغم را از چهره اش پاک نکرد.
هر وقت سر کلاس میرفتم میدیدم گوشی دیوار ایستاده است. این
اهرینان کوچک تامرا میدیدند فوراً جابر ایش بازمیکردند بهش میگفتند
«بشن! بشن!» ولی او میایستاد وزل میزد بمن، او را مستول تمام ناراحتی-
هاش میدانست. بچه هارا میترساندم، میزدم، ولی دیگر هر کار میکردم
در چشمان سیاه او شادی کوچکی هم نمی نشست.

۴

میخواست بمدرسه نیاید. ولو شده بود توصیر، عصر به پدرس
گفت. فردا صبح آقاجان با چشمان نمناک بمدرسه آمد. محیط امنی نبود
برایش! اینرا میدانستم- گفت «چرا گریه کردی؟»
پدرم زدم.

گفت «عیبی نداره گریه نکن- مرد که نباید گریه کنه!»
جوابم نداد. رفت نشست. خدا میداند که چه در دلش میگذرد.
دوشه روز بود که مرتب مداد های بچه ها گم میشد. کیفهای بچه ها را
میگشتم. جیوهای کتشار را، فرباد میکشیدم «جیوهارا خالی کنید رومیز!
خالی میگردند.

داد میزدم «مدادها سردست» سردست میگرفتند.
میگفت «همه از کلاس بیرون» همه بیرون میرفتند. مبصر همهی
سوراخ سنبه ها را میگشت. دلم میخواست در عرض یک هفته یک روزش
بود که مداد یاخود کاری گم نشده باشد و یک روزش پدر و مادر بچه ها
نیایند شکایت که «چه مدرسه ایه ، مگه باید روزی چند مداد برای بچه ها
بخریم؟! یه نظمی، نسقی به شاگرد ها بدھید!»
کم کم اسم دنبه همه جا بلند شد. میگفتند کار کار دنبه است. دنبه

را می خواستم در مقابل سوالات من ساکت می ایستاد زل میزد بچشمها م و من نمی فهمیدم چه در مغزش می گنردد. پدر و مادر بچه ها هم اسم «دبه» را می آوردنند. تمامده بهش می گفتند «دبه» حتی خود من، اسم حقیقی اش یادم رفته بود. دوشه تا از بچه ها قسم می خوردند که دیده اند دنبه سر کیف شان بوده است.

۵

عصر بود که کبوتر آمد دنبالم، رفتم خانه، کنار اجاق پر آتش نشستم. دوشه تا بچه هی قدو نیم قد گردم نشسته بودند «دبه» هم کنار آتش نشسته بود. مثل آدمک بر فی بود که برایش دوچشم سیاه بگذارند. واقعاً ترسیدم که از حرارت آتش ذوب شود! مادر در چشمانش اشگ نشسته بود. کتابهای دنبه را آوردن (کبوتر هم بهش می گفت دنبه!) نشانم دادند، یک مداد نصفه داشت، همین. اینرا هم خودم بهش داده بودم. گلنار گفت «وقتی میرم سرچشمه آب بیارم، زنها عاجزم می کنن، هی اسم دنبه رو میارن! میگن پسرت دزده! ما دزد نیستیم آدم دزد که به این بد بختی روزگار نمیگذر و نه. آقای مدیر شما هم کاری بکنید. آخه چطور یه که هر روز یه مداد گم میشه؟»

گفتم «غصه نخورید، او لا مردم غلط میکنند میگن دنبه دزده، بی زبون بچه هی بد بخت و مظلومیه، ثانیاً این سفر که رفتم شهر، یکی دو مداد برآ بچه ها میارم. سرو تهش دو تو مان نمیشه! آدم که نمیتو نه بکسی تهمت بزنه، ولی خودم مواظبم. دزو میگیرم، برآ کاری نداره!»

۶

سرما بیداد میکرد. کنار بخاری کلاس نشسته بودم و کتاب می-

خواندم. بجهه‌ها تعطیل بودند. صدای افتادن چیزی در گوشم پیچید. از پشت پنجره عقب مدرسه را نگاه کردم «دبنه» روی زمین افتاده بود از سه‌متری دیوار! گفتم نکند جائیش شکسته باشد. دلو اپس بودم که تکان خورد، ترو فرز بلند شد، دور و برش را پائید، حتماً فکر میکرد من رفته‌ام قدم بزنم بعد که اطمینان پیدا کرد که کسی نمی‌بیندش رفت تو گچ‌دانی زیر پله!! کنجکاویم تحریک شده بود. بخودم نهیب دادم که از جایم نکان نخورم. پنج دقیقه‌ای طول کشید دنبه بیرون آمد. قریب بیست سی مداد دستش بود! بادستمال دورش را بسته بود. حیرت کرده بودم. حالتی مابین خشم و تعجب گریانگیرم شده بود. سفید بود گردگچ هم رویش نشسته بود. مثل بز از دیوار بالارفت. زود پریدم بیرون تو کوچه، کبوتر را هم دیدم، اورا هم همراه کردم، کبوتر حیران دنبالم میدوید مرتب می‌گفت «چه خبر شده؟ چه خبر شده؟»

—هیچی الان میفهمی!

توحیاط خانه «دبنه» ایستاده بود و مدادها را میشمرد. تا مرادید تمام مدادها از دستش ریخت. پشتش را بمن کرد. پکی زد بگریه، همان موقع پشیمان شدم. تورو پدرش هم خجالت کشیدم. کبوتر بزور مرا برد تو اناق، گلناز ناگهانی رنگش زرد شد. قسم خوردم که موضوع را بکسی نمی‌گم، ولی آنها برق زده بودند، چیزی حالیشان نمیشد. کبوتر گفت «بستون قسم که مارو حمون اطلاع نداشت!»

گفتم «میدونم— بجه بوده!»

گفت— میکشم!

گفتم— «بخدنا اگه دست روشن بلند کردی هر بدی دیدی از چشم خودت دیدی، کار مدرسه بشما نیامده مگمیخوانی موضوع آفاتای بشه» هیچ نگفتند. اصرار کردند برای چای، دیر شد قبول نکردم. گفتم

«خلاصه خدانگند صدای گریهی دنبه رو بشنم.»

۷

فردا صبح وقتیکه سر کلاس رفتم «دبه» نبود.

سوال کردم - کودبه؟!

گفتند - مگه نمیدونید؟

- چی چی رو؟

- آ... خونه کوچ رفتن، بار کردن!

- کی؟!

- صبح زود - کبوتر هم عرض سلام خدمتون رسووند، گفت که
حلالمنون کنید!

دیگر در کلاس سکوت نشست. جای خالی دنبه را نهمن، بچه ها
هم حسن میکردند. آنروز تاعصر بچه ها برای خودشان ول می گشتند!
کی حوصله درس دادن داشت!

کامپیوژ پائیز ۶۶

گرگ

وقتیکه حسینقلی از زنش خدا حافظی کرد باران میبارید ، باران بهار ، شاد و سبک . سبزه ها زیر دست باران جان می گرفتند . تو و تازه می شدند . نسترنهای وحشی زیر باران پر پر می شدند و باد آنها را بسیار بی آرام رودخانه می چسباند . درختان صنوبر با باد بیکسو می رفتند . پلاسها ^۱ بزور خودشان را بزمیں چسبانده بودند . زندگی با تمام وجودش متجلی بود . حسینقلی که قطره های باران را بر گونه اش حس میکرد ، گوئی اشک خوشحالی بود بر صورتش و غم را از دلش میزدود . دو روز بود که گله تو زمین علی جان پخش و پرا بود . حس میکرد که زمین علیجان حسابی قوت گرفته است . الان دو سال بود که زمینش یک تعمیر جزئی بجشم ندیده بود . تمام مردم بترتیب گله را از مالک برای دو روز گرفته بودند و گله و چوبان در عرض این چند روز روی زمینشان بود و زمین حسابی پر بار میشد . تعداد گوسفند ها زیاد بود . ولی حسینقلی با مالک خوب نبود و زیر بار نمی رفت . مالک بجای اینکه در خرم من ^۲ بددهد ^۳ میداد و پارسال شکایتی شده بود و حکایتی که باد آور پیش باعث میشد تمام اقوامش و مردم ده بدیدهی تنفر نگاه کند و نامرداش بخواند . با حر فهای صدتا یک غاز سپاه دانش را واداشتند علیه مالک شکایت کند ولی بعد همه زیر شکایتشان زدند . علناً گفتند که ما شکایت نکردیم

و فقط حسینقلی بود که گفته بود شکایت کردم و مالک با رئیس فرهنگ محل قوم بود کاری کرد که سپاهی را انداختند منطقه‌ی دیگر دل او و دل آسمان گرفته بود با این تفاوت که آسمان میگریست.

زنش از بس اصرار کرده بود دیگر رویش نمیشد «نه» بگویید، زن می‌گفت «مگه تو چنه که مالک گوسفنداشو نمیزاره رو زمینات بیان؟» حسینقلی جواب میداد: من خودم رونزدم و اگرم رو بزنم نمیله گفت میشم، مگه دشمنی کم بهش کردم؟ چه مرد نازنینی بود سپاهی که امیدوارم هرجا هست نانش گرم و آبش سرد باشد. واقعاً مرد بود ولی مردم نامرد بودند.

— زمیناکه همیش مال مالکه، بر اش فرقی نداره.

— درسته ، مال مالکه ، مالک که احتیاجی نداره، یه تکه زمینشو میزاره بخواهه. اگه قانون اصلاحات ارضی جلو نیامده بود صدبار منو از سر زمیناش بیرون کرده بود.

زن خیلی اصرار میکرد. پارسال ذخیره‌ی گندمshan تائیمه‌ی سال بیشتر دوام نکرده بود و قرض دار بودند. حسینقلی میدانست که زمین را باید نگهداری کرد. زمین مادر آدم است باید مواطنش کرد و حالا می‌رفت که بمالک رو بزند. از بعد از آن جریان مالک منتظر بهانه‌ای بود که اورا از ده بیرون کند و او کجع دار و مربیز با مالک سر میکرد. اگر گرفتگی و محدودیتی داشت بواسطه‌ی زنش کفایت بود که پابمه بود. هر چه مالک می‌گفت مجبور بود چشمی بگویید. غروش خورد شده بود. گرسنگی غرور انسان را خرد میکند. اگر هر تلاشی برای زمینش میکردن ففع خودش بود. محصول زیادتر بر میداشت. باران در موهای پر پشت او نفوذ کرده بود. در آن هوای ابری گوشی پردر آورده بود. قدمها بیش سبک بودند. چوب ارثی خوش دستی دستش بود. مثل پرنده‌ای آرام و سبک بال بود

ولی قلبش فشرده می‌شد. تمیدا نست چه احساسی دارد. تپه ها را دور میزد و جلو می‌رفت. ده مالک از دور پیدا شد. همه می‌شناختندش و احترامش میکردند. شاید این احترام برای این بود که یک تنه جلوی مالک قد بر افرادش بود.

باد تنی میوزید و ابرها را می‌شکافت و تیغه‌های نور از لابلای ابرها نوک سپیدارها را می‌سوزاند. وقتیکه در اتاق مالک را زد، برای یک لحظه، نگاه دو طرف بهم گره خورد. یکی از تعجب، دیگری از ناراحتی. مالک لمداده بود بمنکا و شورفتش برایش تریاک می‌چسباند دو سه نعلبکی تریاک جلوش بود. شورفتش نیز تریاکی بود. چهل ساله با حقوق روزانه هفت تومان! دو سه بار قهر کرده بود. رفته بود کرمان روتاکسی که تصادف کرده بود. شورفیش چندان قابل نبود. ولی دوباره برگشته بود. تریاک برش گردانده بود مالک هم دست و دهنش میکرد. بهم چور بودند. حسینقلی دمدم نشست و سلام کرد. مالک هنوز با خیره بود. از لابلای حرفا یاش دودبیرون می‌آمد و ردیف دندانهای کرم خورده و سیاهش نمایان می‌شد: سلام فرزند. از ایطرا ف؟ او ضاع ده چطوره فرزند؟

— بدنیس. ذعیمها! بدعاغوئی مشغولند.

— بهیشم فرزند زمینهای بالاتری روکاشتن.

— نه قربان سه‌چهار قفیس^۲ بیشتر نکاشتن، آبروش سوار نمی‌شه.

— باید خودم بیام فرزند. اینا آدم نمی‌شن.

و بعد شروع کرد بیک زدن و افور. جبهه‌های سرخ آتش تو متقل در خشان بودند. حسینقلی گیج شده بود. دود پیچده بود تو اتاق، گرد خاکستر رو قالی خوش نقش کرمانی نشسته بود. حسینقلی بیرون رانگاه

کرد، ابرها و امیر قنند. فکر کرد که دیر میشود و نمیدانست چطور مطلب را عنوان کند. خودش را در آن اثاق زیادی حس میکرد.

—قربان او مدم بگم زمینا تمیز لازم دارن، اجازه بدین...

—که گوسفندها بیان روز مینات؟ نه فرزند نونو خدا میده، نه مالک. برو از خدا پیگیر، یادته چطور و رجه و رجه میکردي؟ یه مدت سپاه دانش شده بود زندگیت و جلو مهندس آبرو برآم نداشتی. بد بخت به بقیه یکی شش قفیس زمین بخشیدم. ولی تو چی دیدی؟ بکجا رسیدی؟

حسینقلی ساکت بود. با وجودیکه میدید مالک دروغ می گوید. چه زمینی؟ چه کشکی؟ نمی خواست رشته‌ی بحث را دراز کند و سه چهار چوب بیدنیش شکسته شود. نگاهش بگلهای قالی بود. مدتی بسکوت گذشت. دیر می شد، حسینقلی آرام نداشت. هیچ وقت تا این اندازه کوچک نشده بود.

—قربان استعدادارم، شب میشه، مانون خور شما هستیم. اگه نونی گیر زن و بچشم بیاد راه دوری نمیره.

—فرزند همیشه باید بدنی با کی سرو کارداری، سپاهانشود بیدی، سریه روز عوضش کردم که چه ادعائی داشت. ولی چون زحمت کشیدی بعد از یکسال تو خونه‌ی من آمدی رو تو زمین نمی اندازم. فردا شب و پس فردا شب بمن درویش میگم گله رو روز مین تو بندازه ولی خبرداری؟

—نه قربان! چی چی رو خبردارم؟

—با وجودیکه چند روز از عید میگذرد هنوز برفها آب نشده. اخضر و گنجعلی گرگهارو دیدن، هفتان گرگ، یه سگ بهشون دوست شده! اگه کوچکترین خسارتنی بهشون برسه باید تاوان بدی، قبول میکنی؟

—قربان چاره‌ای ندارم، خودم تا صبح بیدار می شیم. بهمش درویش کمک میکنم. درست و حسابی ضبط وربطشون میکنم.

ـ خب با مون خدا فرزند ، خودم بدھ سری میز نم. سلام برسون.
 حسینقلی بیرون بایاد خنک هم آغوش شد. ابرها نسوخته بودندو
 تو پنهانی افق سیاهی میزدند. هنوز آب داشتند، مثل گونی خیس ، زنش
 کم کم دلو اپس می شد که رسید. کنار کدوم^۱ نشست و زل زد با تشاها با
 چیزش و رمیرفت و ماه آمده بود مقابله چادر، رودخانه سرو صدا میکرد.
 فکر آن سگ که بگرگها رفیق شده بود خواب را در چشمانش میکشت
 و زن اندوهناک نگاهش میکرد. صدای زنجره و گاهی هم قور باگه و
 دورا دور صدای کفتار، سگ توره سکوت ده را می شکستند و ده در دامن
 کوه آرام غنوده بود .

دم غروب بود که مش درویش با گله از کوه سرازیر شد. باد خنگی
 از شمال میوزید و روح را صفا میداد. گله میخر امید. بوته ها را چنگ
 میزدند. جوانه های نورس در مون^۲ ها را میجویندند، ناگهانی میدوینند
 و توقف میکردند. از این بوته بآن بوته، حسینقلی پلاس را تو زمینه اش
 زده بود. زمینی که پارسال آیش بود امسال میخواست بکار دش . باور
 نمیکرد که مالک این محبترا باو کرده باشد چون هر وقت دستش میرسید
 زهرش را باو میریخت. دو سه دعوا شد. بتحریک مالک تمام ژاندارها
 اورا شاهد می گرفتند. خطی و امضائی و بعد احضاریه، مجبور بودخانه
 و زندگی را ول کند و برود جیرفت دادگاه، آنجا موضوع راععنوان کرده
 بود ولی چه کسی گوشش بدھکار بود؟ حالا که گله توز مین پخش شده بود،
 پشیمان بود که این خواهش را کرده است. مش درویش تو پلاس آمد.
 کم کم ستاره ها آسمان را لک میگذاشتند، ماه هنوز در حجاب بود و بیرون

۱- اجاق

۲- بوتای شبیه خار ولی بی خار با برگهای سوزنی.

نیامده بود، کدوهای پلاسها شعله میکشیدند که بهم فاصله داشتند. ولی قوم و خویشان نزدیک گردهم پلاس زده بودند. منطقه‌ی سردسیر بود. زمستان را در اطاقهای بی‌پنجه واز دود سیاه شده میگذراند و تابهار می‌شد یورش میکردند بهوای آزاد، پلاسها را توزمینها میزدند و تا صبح از ترس سرما و گرگ کدوهایشان را پر آتش میکردند چائی که خوردند سر صحبت باز شد، مش درویش سربازی کرده بود. توسربازی مشهد رفته بود و مشهدی شده بود. بمالک وابسته میشد و گرنه خودش می‌گفت تو دستگاه مالک کار نمیکرد. از گرگها حرف زدند و از سرما که در بهار تازگی داشت. مش درویش گفت: اگه دلت رضامیده گله رو بیرم آغل. —نه، تا حالا هر شب گله رو زمینها ولو بوده موئی از سرشوون کم

نشده، مگه خدا ظالمه، مگه من بدل گاهش چه بدی کردم!

حسینقلی بدل نگیر! میل خودته، حساب جای دیگر رو میکردم سکوت شد. بچه از سروکول مش درویش بالا میرفت. زن تشرش زد. بچه بغض کرد گوشه‌ای نشست. شعله‌ها روضورت زن میرقصیدند. زرد و سرخ و آبی و در مردمک چشمانش ستاره‌های کوچکی از نور خاموش و روشن می‌شد. حسینقلی فکر میکرد «زور»^۱ از کجا بدست بیاورد. چطور دلش راضی میشد پس از آنمه کوچک شدن و موافقت مالک را جلب کردن، حالا گله شب را ببرود در آغل بخوابد و زمینش همچنان گرسنه بماند.

شب بیرون همه چیز را در بر گرفته بود. گاهی صدای بع بع بردها که مثل بوته‌ای سیاه از زمین بیرون آمده بودند، سکوت دشت را میشکستند تپه چسبیده بود بزمی سنگلاخ و پر از درمون بود و پشتیش کوه بود و کوه، سه چهار ردیف، روکله‌هایش ململ سفید برف خوابیده بود و باد و

۱—بر وزن گور—کود (مدفوع انسان).

سرما از آنجا بدہ میریخت.

مش درویش بندبوین سربازیش را محکم کرد و نمداش را بدش انداخت و هنوز چندگامی از پلاس دور نشده بود که صدای ناله‌ی گرگها ناگهانی بگوشش فرورفت. گله به مریخت «حنظل» سگ حسینقلی، حسینقلی را آسمیه سر از چادر ببرون پراند. سگهای پلاسها تمام میدویدند. گوسفندها و حشتزده بودند و ملجماء و پناهگاهی می‌جستند. به دسته‌های کوچک تقسیم شده بودند و حشت زده هر کدام بسوئی میرفتند. مردم هر کدام با چوب‌دستی و چراغ‌بادی هلهله کنان روی زمین حسینقلی میدویدند گرگها تمام فرار کردند. در نور ماه سایه‌هاشان را در بلندی تپه می‌شدیدند که مثل شبح محو و نابود می‌شدند. ماه آن بالا باین منظره می‌خندید. گله از تپ و تاب افتداد بود. دو چراغ زنبوری بیشتر درده نبود که با آنها بکوه زدند. دنبال گوسفندان، گله را جمع کردند. مش درویش گلدرامی شمرد. بوی خون تازه باذرات هوا داخل شده بود. پنج تامیش لت و پار شده بود و چهار تا دم‌مرگ که سرشان را بریدند. گله از ترس ساکت بود. مردم همه جمع شده بودند با چهره‌های عرق کرده و نفس‌زنان نشستند مشورت! زن حسینقلی گریه می‌کرد و شکمش که مثل یک توپ لاسنیکی گرد و برآمده بود بالا و پائین میرفت. حسینقلی رنگ بچهره‌اش نداشت، گوئی خون از صورتش قهر کرده بود. مش درویش اراده می‌کرد برودو مالک را خبر کند ولی مردم مانع می‌شدند. تا نیمه‌های شب بحث بود. تصمیم گرفته شد که حسینقلی بار کند. بروود جیرفت، بهار فصل کار بود، ولی آنجا مالاریا امان را از مردم بریده بود و فراریشان میداد. چاره‌ای نداشت. دو الاغ داشت، دو تا هم قرض گرفت. شب بکنندی می‌گذشت پلاسشن را بار کرد. مردم هر کدام مقداری آرد و گندم برسم کمک و سر راهی بیش دادند. زن چشم‌های اشکش خشک نمی‌شد. موقع وداع بیشتر

زنهای میگریستند و مردها بغض گلویشان را میپشرد. بعد به حسینقلی گفتند که بمالک شفاعت میکنیم که دنبالت نفرستد. حنظل سگ حسینقلی دور الاغها و رجهورجه میکرد. موقعیکه افتادند توجاده‌ی جیرفت، دو ساعت از نیمه شب گذشته بود!

شفق روپروشی گذاشت. قرمز، بعد بار نگشیری داخل شد، در مغرب هنوز ذرات دوده‌ای شب جربان داشت و جاده را روشنی میگرفت. حسینقلی ساکت بود. ولی کبکها تو شکاف‌های کوه می‌خندید. نور آفتاب از بالای کوه سرازیر شد. حنظل تو سوراخ سمه‌ها سر میکشدید. شاد بود، مثل اینکه از سگهای دلبری داشت.

زن گفت: «خدا کند دنبال‌مون نیاد. اگه بیاد از هستی ساقطیم.
— باید دار و ندار مونو بفروشیم و توان بدھیم. ۹ تامیش دست کم یکی ۱۵۰ تومن یعنی تا آخر عمر دیگه جون نمیگیریم حتماً زمین‌اشم از من میگیره».

چهار فرسخ گذرانده بودند. صدای ماشین که بلند شد دل حسینقلی فروریخت.

زن گفت. حسینقلی فرار کن، ترو بخدا فرار کن.
— چی چی میگی زن؟ شما هارو بدم دست کی؟ از کشتن که بالاتر نیس، بالاخره قانونی هس، منکه گناهی نداشم.
— ولی او که قانون نمی‌شناسه، تو میشی فدای همه، برای تراندند بقیه هم باشه بلاشی سرت میاره.

حسینقلی ساکت بود. قلبش فشرده می‌شد. الاغهارا نگهداشتند. حسینقلی به بارها تکیه داد. بچه در بغل زن چشمانش را برای خورشید گشود و بلا فاصله بست، وقتی که ماشین وانت مالک از بالای بلندی

گدار ۱ هو یدا شد، آفتاب تازه صایه‌ی جاده را جو یده بود و سرازیر می‌شد تو دره و آب پائین در عمق دره با آفتاب هماگوش می‌شد و روشنی می‌گرفت.

جیرفت بھار ۲۴

۱- در فارس بقسمتی از رودخانه می‌گویند که آبش کم است ولی در کرمان
بکردن، گدار می‌گویند.

گنو

گنو GENU^۱

وقتیکه آمدند من تو اطاق گنجعلی نشسته بودم . اللهقلی پسرش را آورده بود برای چوبانی ، اهالی خواسته بودند . ہی جور بودند . پسر دائی مشهدی محمود بود اهل ده بالائی بود که دو فرسخ راه داشت . اللهقلی حالت صورتش احترام آمیز بود مثل اینکه نور ازش میارید . اول با دیدن من دست و پايش را گم کرد ولی بعد خودمانی شد . شیرین حرف میزد مرا نگهداشتند . هر وقت جائی میرفتم بیشتر مرد های ده میآمدند مینشستند . طفیلی ، میزان حساب خودرا میدانست خوراک زیاد می بخت . همان شب قرارداد را بستند ، سالی صدم تومان با خرج ، «نمکو» پسر اللهقلی آرام نشسته بود به ریشه قالی ورمیرفت . خیلی هم کوچک نبود که اللهقلی بچه خطابش میکرد . صورتش مثل کوسه ها صاف و قشنگ بود . ظرافت داشت هر چند که کثیف مینمود ، حرف نمیزد سرسره مثل یک بره مطبع بود که یونجه جلوش ریخته باشدند ، تند تند می بلعید و زودتر از همه نشست کنار ، اللهقلی گفت : «بچم و بعد از خدا میسپارم دست شما ، اگر کمی گدو بازی در آورد ناراحت نشید » و من که خدا حافظی کردم او را فرستادند همراه . از دور صدای کفتار میآمد و گرگ ، کوه که نزدیک بود در برف نشسته بود باد که میآمد سرودی برف را در جانم

۱- بی عقل خل را معنی می دهد .

میر بخت. ساکت جلوه راه می پیمود، مدرسه بالای بلندی بود، نور چراغ
بادی آرامش نداشت خود را پهن می کرد رو زمین و بعد آهسته و رچیده
میشد. قورباغه ها میجهیدند، از زیر پایم در میر فتند. خدا حافظی که آن
تور ختخواب بودم فکر نمی کردم ولی چشمانم باز بود. نفهمیدم کی خواب
بچشممانم راه یافت.

سه نفر تعهد نگهداری نمکو را کرده بودند. دادخدا، گنجعلی،
محمد عظیم، هر چهار ماهی خانه‌ی یکی، تمام اهالی گوسفندها را از تو
گله‌ی مالک در آوردند. خانواده‌ای پنج شش تا. نمکو زندگی چوبانی
خود را شروع کرد. گله را که بر می‌گرداند از جلوی مدرسه رد می‌شد.
گله‌ی گاوها می‌آمدند. دخترها گاوها را بصرحا می‌بردند و بعدها فهمیدم
هنوز نمکورا خته نکرده‌اند. دادخدا می‌گفت: «نمکو گبره تو اتفون
راش ندین ندارید دست تو خوراکاون بکنه» این عقیده‌ی تمام اهالی بود.
همه اورا نجس میدانستند. نمکو می‌گفت: «منو نبریدن چکار کنم؟ می‌گن
کرمون دکترا آدمو بیهوش می‌کنم، راحت راحته ولی من می‌ترسم.»
— خب زن بهت نمیدن. — مگر تو زن نمی‌خواهی؟

— چرا می‌خواهی همه دختر را همی طوری بهم بدل؟
نمی‌کنیں دختر شکر الله را همی طوری بهم بدل؟
— چرا سفارشی می‌کنیم.

خوشحال میشد مثل یك غنچه از هم باز میشد. هیچ وقت او را
غمگین ندیدم همیشه می‌خندید. اهالی می‌گفتند: تقصیر نداره گنو و بد خوبو
تشخص نمیده فکر نداره براهمینه که همیشه می‌خنده» راست می‌گفتند،
اگر کنکش هم میزدی نیشش باز بود. همین مرد خوشحال می‌کرد باز تو
این دنیای خاکی یکی را میدیدم که همیشه می‌خندید. از مرخصی که

برگشتم دیگر زمستان در اوچ بود برف میریخت. روزهای برفی که گله را بکوه نمیرد همراه دو شاگرد کلاس پنجمیم میآمد تو اتاق، نی هفت بند داشت. وقتیکه در نی میدمید مثل بو قامون رنگ مینداشت. چشیگ میخواند این ترانه بدل مینشست.

غلط کردم که پشت از بار کردم
شو شبیه ز کرمان بار کردم
نششم گریهی بسیار کردم
رسیدم بر لب آب صفا هون
بعد از من سؤال میکردن چرا پستونو اینجا اند اختن؟ چرا انقدر
از شهرتون دور ید؟ میگفتم: سربازیه، آدم مجبوره بیاد، ای ده او ده
نداره از همه گذشته اگر اینجا نیامده بود شما هارو نمیدیدم.

آنها میخواستند پس از خدمت برای معلمی بهمان ده برگردم
امیدوارشان میکردم. قوطی های آب نبات، شیرینی را بازمیکردم، با آنها
هم میدادم تنهایی بدل نمی چسبید. نمکو چشمش چپ میشد، برو برو نگاه
میکرد. مردم ده خیلی بد بخت بودند، هیچ چکدام از این خواراک ها بچشمشان
نخورد ده بود. چه خواسته نمکو. روز بعد جمعه بود، خوابیده بودم
رو تخت، تختم پارچه ای بود زیاد معلوم نبود که کسی رویش خوا بیده،
سر نمکو را از پشت شیشه دیدم، نگاه تو اتاق کرد، مرا ندید خودم را
جمع کردم در راه استه باز کرد، سر چمدان رفت دست تو قوطی آجیلی
کرد آب نبات هم برداشت موقع بیرون رفتن در را از پشت بست بی.
انصافی کرده بود زیاد برداشته بود حبس کرده بود مجبور شدم از پنجره
بیرون بیایم عصر که دخترها با گله می آمدند کاغذ آب نباتها را دستشان
دیدم، دختر شکر الله زیادتر از همه داشت، همه لبخند میزدند گفته بود که
آقای مدیر داده!

بهار که آمد موقع کارش بود. شب مجبور بود بیرون بخوابد

گله را توکوه نگه میداشت. دلم میخواست یك شب با گله توکوه باشم، از حیاط مدرسه که بر ده مسلط بود کوه را میدیدم و آتش چوبانها را و صدای نی را، شاعرانه بنظر می آمد ولی یك ناله‌ی گرگ ذوق را انسان میکشت. داد خدا گرفته بود که حتماً باید نمکورا ختنه کنیم. همه موافق بودند ولی خودش می‌هراسید پدرش آمد نشستند دورش تهدید کرد که بکوه میزنم میرم، پدرش میگفت: «اگر بهم خوب بودی همون کوچکی راحتمن میکردم» کرمان خرج داشت پدر که بدبخت بود و کسی هم حاضر نبود او را بکرمان ببرد دکتر خصوصی میخواست. داد خدا می‌گفت «تو گیری، بدبخت تو نجسی اسو کریم حموی از درب مزار» میار راحتمن میکنه قولت میدم تاخوب شدی دختر شکر الله رو برات عقد کنم» نصف دلش راضی بود و نصف دیگرش نه، عاقبت در این جدال ترس غلبه میکرد. عصرها که قدم میزدم همراه گله برمیگشتم تو ده عالمی داشت گوسفدان شادند پربار و شیرده بهار است خاکمی- کنند از جویها با شادی می‌جهند و دیگر، طبیعت ساده است زندگی بی حل است بوی درختهای «شیفت» ۱ در مشام می‌پیچید و نسترن های وحشی کنار رودخانه، گلهای سنبل رو تپه. گلهای خاکی که نه ساقه دارد و نه برگ در دل خاک می‌شکفده انسان فکر میکند دست نسیم آنها را اینطور قرار داده است. گندمها و آب رودخانه‌ی کوچیک که بمثیل رنگ چشم فرشته‌ها آبی است و صمیمیت روستائیها در کارهاشان درخوبیشان در بدیشان، انسان را از زندگی دیگر دور میکند. نمکو احساس بلوغ درش زیاد شده بود. همه چیز را برایم میگفت چون من غریبی بسودم بمثیل خودش تحفیرش نمیکردم، ازش ایراد نمیگرفتم، محبتش میکردم و از همه مهمتر خوراکی داشتم، در خانه‌ایکه اجیر بود نان خالی بهش

میدادند و موقع شام بیشتر اوقات خودش را میرساند مضایقه نداشتمن ، هیچ نمیگفت فقط چند روز بود که احساس میکردم زندگیش عوض شده چیزی وجود خالیش را پر میکند و این برای من مشغولیاتی بود که بحروفش در آورم ، عصر زودتر زدم بکوه ، عادتم بود ، هروقت حوصله داشتم میرفتم بلندی ، بلندی کوه و تنها می نشستم در این موقع تصمیم میگرفتم بروم فکر کنم ولی برخلاف انتظار قلبم از فکر خالی میشد و در عوض کوه در من غرور بزرگی را بارمغان میآورد . صدای بع بع گوسفندان که آمد فهمیدم که گله از کوه سرازیر شده ، در کوه که سبز میزد زیر بوتهای «در مون»^۱ گوسفندان مثل شکوفه های سفید بودند نمکو آشکار شد با چوب دستیش که برای خود زمزمه میکرد سوت میزد و هی میکرد وقتیکه بمن رسید بدون مقدمه گفت : من حتماً عروسی میکنم . آقای مدیر شما بمن چقدر «بذرل»^۲ میدید ؟

گفتم : سی تو من ذوق کرد و گفت بخسدا هیشکه اندازه‌ی شما نمیده ! گفتم : «اول باید ختنه بشی» صورتش در شرم می نشست احساس حقارت میکرد ، مثل اینکه خودش را خیلی کوچک میدید ، ازاوج بزیر میآمد و بعد گفت : «زن گنجعلی همه چیزو یادم داده ! » پرسیدم : چه چیزو یادت داده و خودم حدس زده بودم . زن گنجعلی جوان بود ، زیبا بود و گنجعلی پیر - مثل یک کلاح منحوس بود و بدآخلاق و این سه ماہی که خرج نمکو بعهده‌ی آنها بود زن گنجعلی از بی عقلی نمکو استفاده کرده بود نمکو میترسید همه چیزرا بگوید : اطمینانش دادم که من غریبم

۱- بوته‌ایست بی خاره مخصوص کوههای کرمان زمستان می‌سوزانند . بهار

سیز است برای حیوان و زیبا کنندگی کوه .

۲- بذرل است بخشش است در عروسی میدهنند هر کس بفراخور حالت

در شب از گل می گویند و شادباش در دهات .

بکسی نمیگم اگه بگم سرتوب‌اچماق له میکنن.

والله من تقصیری ندارم. او همه چیز یادم داد. وقتی گنجعلی شب میرفت بزمینهایش ب بدنه میآمد بمن میگفت تو دیگه مرد شدی یادم داد که چطور عروسی کنم».

نگاهش را از بالا رو ده گستردۀ بود بعد ادامه داد. قوچ خوبه‌ها!

صبح میارمش تو گله‌ی میش تاظهر کار میکنه، نمکو قوچ حیونه شاید همه‌ی بردها یه قوچ بخوان ولی زنها که ده تامرد نمیخوان، مواطن باش سرتوب‌بادند گله پخش شده بود تو زراعتها و ما پایین آمده بودیم از کوه آفتاب پیدا نبود. بادی خنک میوزید. وقتی که بروختانه رسیدیم تمام گله آب نوشیدند گرهای کوچک دویدند استقبال مادرشان وزنها بابادیه آمدند برای شیر دوشیدن و من دختر شکر الله را دیدم که خوشگل بود با پستانهای برآمده و خشخاشش دم تیغ، شب دادخدا و گنجعلی و محمد عظیم را خواستم خبردارشان کردم که جلودار خودش نیست کاردستون میده.

محمد عظیم گفت: بد بختیه تو هرچی بیفکره ولی فکر و ذکرش شده عروسی، سرشو بخوره دخترهاهم بد دورشو گرفتن».

قرارشد فردا بفرستند دنبال پدرش و عذرش را بخواهند. گنجعلی مخالف بود میگفت باید سالش تموم بشه، گفتم: ای حرفا را که زدم منظورم نبود که بیرون ش کنیں، بهش بگین، حالیش کنیں که راه اینه چاه اینه. دادخدا گفت: «بحضور عباس زبونم چو قی شد نمی‌فهمه بد بخت اندازه‌ی یه گاو نمی‌فهمه» وقتیکه رفته‌ی ماه درآمده بود افتاده بود تو آب رودخانه. دادخدا صدایم کرد که بروم ماهر انگاه کنم. رفتم تا کنار رودخانه روتخته سنگ نشستم ماه در آب سودش بود و میلرزید اجاقهای پلاسها

روشن بود و عو عوسق لايقطع شىنده مىشد .

فردا عصر كه سر و صدا بلند شد مرا هم خبر كردند. آنچە نباید بشود شىدە بود، نمکور فته بود. گله گم و گور شده بود همه دنال گوسفندە هاشان مىگشىند و فحش مىدادند. ده افتاده بود بفعالىت كره ها بى خود بع بع مىكىرىنىد. انتظار مىكىشىدىند بدبختى بود براى مردم. حتماً دو سه گوسفند راڭرەك و كفتار پارە مىكىرىد. يكى صدو پنجاه ميار زىد. زن شىكىر الله بىكىرى دخترش افتاده بود . بداد خدا گفتىم: نكىنە فرار كرده باشىن . چرا غ قوهى مرا آوردند. داد خدا اشتو دود مىكىرىد، خورشيد پشت كسوه آرام گرفته بود، كوه سياھ مىشد. رسيدىم تو «اشكفت»^۱ كوه كە بىشتر نمکو مى نشست آنجا، چرا غ كە انداختىم دختر شىكىر الله خوايىدە بود. لېختىدى غم آلود صورتش را پر كرده بود وقتى مارا دىد زىبىكىرى بىدە هەر اهمان آمد ماھ نبود. دىردى مىامد قوزك پايم زخم شده بود شورى افتاده بود تو ده هەمە بهم پىچىدە بودند پدر نمکو سرش راڭرەتە بود و آرام مى گرىست. شىكىر الله آبرۇ رىزى ازش كرده بود . فقط بىرەي كرىيم پىدا نشىدە بود چرا غ زىبورى مرا بىردىن بىكوه كە پىدا يىش كىندە. پدر نمکو مىگفت اگە بىچە مۇدىدىد بىارىدش. مىدانىستم كە اگر مىدىدىن شى زىنەداش نمىگىذاشتند. خستە افتاده بودم. حتماً نمکو بىكىمان ميرفت، ازاينزو دخالت نمىكىرمە فكىر كوه بودم كە پر از جانور بود، و فكىر گللى بودم كە نمکو پر پور كرده بود .

ساردۇ ئىيەي كىرمان بىهار ۶۳

به پیمان جهان بین

مادر

زن که نگاه پشت سرش کرد ، ده در مه نشسته بود و پیدا نبود .
فکر کرد آفتاب که بزند مه نیست میشود . چقدر دلش میخواست وقتی
که مه از بین میرود دیگر ده پیدا نباشد ! ولی زردی فلق این فکر را در
مغزش میکشت و الاغ آهسته را میرفت ، راهش را کج میکرد تو زراعت
مردم . زن چوب تریشهای را دست پسرش داد که رو الاغ نکان نکان میخورد
و گفت «بزن توملش ! ندار بره تو زراعتها» پسر نگاه کوه میکرد که مه
رو بیش می سوید ، مثل کف صابون و میدید که خورشید چطور بالامی آید ،
چطور مه درهم فرو میرود . ته میکشد و آخر کار انگاری اصلا وجود
نداشته است !

زن آرام راه می پیمود . نگاه پشت کرد . ده کوچک و حقیر می شد
و درختان سفیدار در چشمانش محو بمنظیر می آمد . خنکی هوا و ادارش
کرد که دستش را «ها» کند و فکر مثل کنه بهش چسبیده بود .
پسر گفت : زراعت کل صدر خوب شده ها !

زن نیم نگاهی بزراعت کرد . گندم ها بته کرده بودند . فکرش را
متوجه خورشید کرد که نیده اش از پشت کوه در آمده بود . بعد آهسته گفت
«مال نیت پاکشه .»

- چی چی پاکش .

- گردن .

- نیت پاکش .

پسر هیچ نفهمید زیاد بخودش زحمت نداد که بفهمد. حالا دیگر بین تپه ها میرفند، پسر باشال دستمال، سرش و گوشها بیش راسته بود، فقط چشمانش بیرون بود. سرش مثل بخاری خانه‌ی کدخدا داغ شده بود. وقتیکه سرش را برگرداند مادرش را دید که در فکر است می‌فهمید چرا در فکر است. خوب که دقت کرد، قطره‌های اشک را برگونه های مادرش دید. مادر متوجه‌اش نبود. و گرنه جلوی خودش را میگرفت، جلوی اشکش را میگرفت. پسر خیلی دل رحم بود تا میدید چشمان مادرش اشکی است او هم میرفت بیرون از اتاق، لب جوی آب یا کنار لانه‌ی مرغها، آرام گریه میگرد. حالا هم سرش را برگرداند. نگاهش در آفتاب بود. مثل اینکه آفتاب در چشمانش طلوع کرده باشد. کبوتر-های چاهی را میدید که در دامنه‌ی کوه پرواز میگردند ندانست چرا از آنها خوشش آمد. شاید پریدنشان بود، آزادیشان بود. نفهمید، فقط از یاد مادر منصرف شد. حتی از اشکهاش. و غرق در تماشای کبوترها گشت. ناگهانی دلش سوتخت. پریروز کدخدا با دولول چهارتا از کبوترها را زده بود دلش رنجید، نخواست جای کبوترها باشد. فکر کرد کبوتر که کشته شد، سرش را میبرند. ولی آدم نه! پدرش را، پدرش را صحیح و سالم گذاشتند تو قبر، اول فکر کرد شوختی است که کدخدا و مردم میکنند ولی بعد شب‌ها هرچه انتظار کشید پدرش نیامد، صبح هم نیامد، حتی خروس درشتستان را که کشتند نیامد بخورد و پسر هر روز غروب سر قبر میرفت که برآمدگی از گل بودا بدون اینکه بگرید ساعتی می‌نشست تا مادرش می‌آمد و او را میبرد بمادرش میگفت «پدرم را کردید زیر خاک مرد!» مادر صورتش دراندوه می‌نشست. کمک مادرش نان تیری می‌پخت، آنوقت هم حرف نمیزدند، یعنی مادر حرف نمیزد، پسر آخر شب بلند

میشد سری بچهار میش که داشتند میزد و مرغها و خواب و فراموشی تا
صبح! امیدش از پدر نامید شد و دیگر نه به پیر مرد ها سلام کرد و نه
بکد خدا. آنها پدرش را زیر خاک کرده بودند، خفه شده بودا همیشه در
ذهنش بود. برگشت بمادر نگاه کرد. مادر آرام و غمناک میآمد.
—نه خوب کاری کردیم آمدیم — نه؟ ما دیگه هیچ وقت تو ده

بر نمیگردیم؟

ومادر توصیرت پرسش خنده دید. پسر دلش باز شد. چقدر بی کینه
و صاف، دیگر هم نبود و ده هم پیدا نبود. پسر شاد بود. پایش را بغل
الاغ میکوفت. آفتاب رو گندم های سبز افتاده بود. گندم ها مثل شال قد
سیدها سبز سبز بودند زراعتها بپایان میرسید. از بالای تپه که سرازیر
شدند، صحراء زیور در موند ۱ بود که داشت جوانه میزد. یکماه از زمستان
مانده بود. آفتاب روتق آسمان پنجول مینداخت، جلو میآمد، آسمان
آبی و بکدست بود. بی ابر. زمینها نمدار از باران دوش، آنطرفها کنار
کوه بخار بتن هوا فرومیرفت.

کنار چشم که آب زلالش مثل اشک چشم کسی که بهترین
عزیزانش را از دست داده است نشستند. مادر پایش را دراز کرد پسر
سفره‌ی نان را انداخته بود و آفتاب میچسبید، روپوستشان اثر می‌گذاشت.
بالذلت خوردند و مادر از فکر در آمده بود. نمیدانست چرا آنقدر دلش
میخواهد به پرسش نگاه کند و پسر چند کمی آب نوشیده بود و نگاهش با
محیط اطراف غریبه شده بود و خواب در تسخیرش داشت. نگاه پسر
میکرد که در خواب معصوم شده بود. وقتی که ابر و موئه‌های کشیده پسر
را دید بی اختیار یادش به شوهرش افتاد.

محصولش را که گر از نفله کرد. انگار دنیا دیگر از او فهر کرده بود، قرض دار شده بود. حساب سال گذشته‌اش با پیلهورها مانده بود. مجبور شد بروд گرسیر برای چند رغاز، مثل دیگران جیرفت پول بد نمیدادند. ولی آنجا مالاریا اماش نداد. وقتی که با ماشین تو ده آوردش نیمه‌جان بود. تاعصر نکشید که مرد و بعد زن مجبور شد اثایه‌را بفروشد و حساب طلبکارها را تصفیه کند.

چون خودش اهل ده نبود، غریب بود، از ده‌های گرسیر و حالا سر برگشتن بخانواده‌اش را نداشت. چهل فرسخ راه می‌خواست بسرود کرمان کلتفتی و پرسش را در دکانی بگذارد. زنرا خواب در سربود و در یکابک اعضاء که بخودش نهیب داد، پسر رآرام صدای کرد. پسر خر را که تو در منها می‌چرید آورد و روانه شدند.

آفتاب بعد از ظهر از دل چسبی ظهر فاصله می‌گرفت و برای آنها خستگی راه بود و کوفتگی کف پا، باد شروع شده بود، بی خاکزدن نفهمید چطور ابرها بالا آمدند. فقط دید که آسمان پراز قطعه‌های ابر شد. از این رو بر فشار پا افزود و چوبش کفل الاغ را آزد. وقتی که صدای گرب گرب پای اسب را بهمی نفهمی در گوشش شنید سرش را بر گرداند. از دور سیاهی بود مثل نقطه‌ای بر روی کاغذ بالکه‌ی جوهر بر روی کاغذ کاهی که رفته رفته وسعت می‌گیرد. زن بخودش گفت « اسب خوبی داره ! ها ».

مرد نزدیک می‌شد و زن دیگر نگاه نمی‌کرد در عوض پسر رواباین طرف نشسته بود و مژه نمی‌زد. اسب سرمه می‌زد. مثل اینکه بزور نگهداشته باشنش و مرد دهن را محکم گرفته بود. نگاه پسر جایجا می‌شد و مرد و اسب وزمین را نوازش میداد. و بعد مرد اسب نآرام را با آهنگ پای

الاغ همگام کرد .

سلام خواهر، حال و احوال؟

از مرحمت خدا و شما بد نیستیم؛ می‌گذرد . کس و کار شما

سلامتن، سالمتن .

ای... بلطف شما .

و بعد سکوت شد . پسر خیره شده بود بیالهای بافته شده‌ی اسب که

مثل گیس مادرش شده بود و آویزان بود رو کرد بمرد و اشاره کرد بیال

اسب (آقا؛ گیس‌ها را جن بافته، میگن خوب نیس سوار ای اسبها شد!)

درسته پسر ولی بهش دعا خوندم .

وزن نگاهش می‌کرد . مرد پالتوش را جابجا کرد که زن شال سبزش

را بهیند «خب خواهر فرست؟» .

شب درازه برادر، از حوصله دوره، از بیچارگیه، میخوام برم

کرمون دنبال کار و زندگی .

خواهر بقیه‌اش را نگو! آدم خودش میتوانه بفهمه که چطور

شده، شوهر مرده و حتماً زمین مال مالک بوده و تو غریب بودی .

بله برادر دهنتو گل بگیرن «بعد پیش خودش گفت» چه سبد

ذهن پاکیه!

عصر می‌آمد و مرد در فکر بود . نگاه ابر که تو آسمان زیاد می‌شد

می‌کرد .

خواهر .

چی میفرماین-آقا؟

بچه‌تون میتوانه کار کنه؟

بله-کارهائی که از دستش بر بیاد . بچه‌ی من تنبل نیس، سکوت

شد وزن آرام نداشت، فکر کرد . «کار خوبیه که سید شریف داره پیشنهاد

می‌کنه» و مود آرام بود. میخواست زن را مشتاق بگند. زن تحملش شکست. چه کاریه، آقا؟

قالی بایه. بعد از دو سال خودش میتوانه یه دار قالی بزنده، میتوانی ماه بماه بیای بینیش «راین» از هر که سراغ بگیری منو میشناسن سید محمد علی. خواهر- سوادهم یادش میدم. نماز و روزه و امیدوارم که یه مؤمن حسابی بشه.

- کسی میتوانه بیاد؟

پسر چشمانتش را گشاد کرد. نمیدانست چرا میخواهد سوار اسب بشود و چرا دلش نمیخواهد از مادر دور باشد. مادر بقد و بالای پسر می نگریست و دلش فشوده میشد فکر میکرد «سید خدا شناسیه، حتماً بجهم بعد به آقا میشه، سواد دار، قالی باف»، رو کرد به پرسو گفت «احمد دلت میخواه بری؟» احمد ملتمنس بمادرش نگاه کرد. اشگ کدوید تو چشمهاش «نمیشه توهمن بیای، همراهم بیای؟».

نه نته میخوام برم کرمون کار کنم. میخوام اونجا برات کت و شلوار بسونم، ارسی و کیف، همه چی. ماه تمامه میام میبینمت. حالا آقا خدا عوضش بده. دلش راضی شده که تورو ببره سواددار کنه برو. برو خدا به مرات ای آفارو امام زمون فرستاده. مرد ده تو مانی کف دست مادر گذاشت. برای خرج راه، بعد مادر کمک کرد تا پرسش پشت اسب قرار گرفت. دستش را قلاب کرد کمر مرد و اسب از جا کنده شد. مادر تا میتوانست. اسب را نگاه میکرد. در دیدگانش بجای اندوه امید موج میزد. نور آفتاب از لایای ابرها خودش را بزمین میریخت. کوه سیاه میشد، تا فرداصبیح کرمان میرسید. دو ساعت دیگر، اول شب، تاقهوه خانه‌ی حاجی رسول راه بود.

مرد گفت جای طلبت میتونم، میتونم ای بچه رو بهت بدم. جای اون
جنس بی قابلیت، میتونم پوشش کنی!!
بلوچ سبیل را تاباند، خطرداره؟ همیشه دلو سالم از چاه بیرون
نمیاد.

- مگه بار او لته؟

- نه فقط میترسم، ازدست تو سید اولاد پیغمبر میترسم. ازدست
جدت میترسم.

- ترس که نداره اونا پول خوب میدن.

- راست میگی - راست میگی ، خدا کمتر تو دوتا کنه ، بلوچ با
تحفیر نگاهش می کرد . بعد گفت «یه روز همه ذات تورو می فهمن .
تصورت تف می کنن، خدا اگر آدمای بزرگو رسوا کنه چارشون مرگه!»
مرد رنگش پریله بود. پسرده قدم آنطرفتر دوردهنه ایسب را که
سم زمین میکوفت گرفته بود. منتظر بود که مرد سوارش کند. مرد حتی
نگاهش هم نکرد. پس حیران نزدیک شترهای بلوچها ایستاده بود، بغضنه
گرفته بود. و گریه نمیآمد. بلوچها گرد آتش حرف میزدند.

زن تاظهر در میدان ارگ ایستاده بود ناماشین برای «راین» گیرش
آمد. از تاکسی های مسافربری. چادری شده بود و آن حالت دهانی سابق
را نداشت. وقتی که بکرمان آمده بود . آنقدر این در و آن در زد تا
خانواده ای زردشتی او را پذیرفت. آنها لباس و غذا و پول باو میدادند.
هنوز مردمانی باین مهر بانی، ساده ای و پاکی در عمرش ندیده بود. شیفته
ومفتون آنها شده بود. تاجریان را فهمیدند که پسرش «راین» قالی باف
شده است اجازه ای مرخصی بهش دادند با دقوطی شیرینی برای پسرش.

بعد مادر از بازار کرمان کت و شلوار ارزان قیمتی خورد. ماشین با سرعت پیش میرفت. سه ساعته میرسید. تاکسی پر بود از مسافر، زن و مرد، باد خنک از شیشه‌های ماشین بصورتش می‌خورد. چقدر شاد و سبلک بود، خدا میداند! چقدر بوی بهار و امید دیدن پرسش اورا مست کرده بود، خدا میداند! درختان کنار جاده در برگ نشسته بودند. در منها، نسترنهای وحشی، زنبق و حشی، لاله و سبل. اینها بهار را آورده بودند، بهار را گسترانیده بودند. زن همه چیز در نظرش زیبا می‌آمد و دل در سینه‌اش بی‌تاب بود. از مسافرها هیچ سوالی نکرد به راین رسیدند آنجا از شوfer پرسید «آقا: سید محمد علی کجوان؟» شوfer بزن خیره شد و گفت «تریاک مریاک براش آوردي؟ سرپیچ خیابون دکون عطاری داره!» زن تشکرهم نکرد. در دکان شاگردش گفت که رفته مسجد نماز. دکاندارها از مسجد بیرون می‌آمدند که سید محمد علی را دید. صدایش کرد «آقا... آقا» سید محمد علی تازن را دید خودش را باخت.

— چی چیه خواهر؟

— او مدم بچه مو بیسم.

— کدوم بچه؟ (نیم نگاهی بمردم کرد) چی چی می‌گه؟
یکی گفت: خواهر سید محمد علی پانزده ساله که زن گرفته ولی بچه‌گیرش نیامده، اجاقش کوره خواهر!»

زن پرخاش کنان گفت: بمن چه که اجاقش کوره، بچه‌ی منو گرفت، گفت کارگاه قالی بافی دارم، اوستاش می‌کنم.

دو زاندارم گوشهای نشسته بودند، جلو آمدند. زن مجبور شد برای آنها سیر تاپیاز را تعریف کند. زاندارم‌ها گفتند «سید محمد علی مرد محترمیه چه تهمت زشتی داری بهش میزني. یعنی میگی بچه تو خورده» ما چهار ساله اینجا هستیم بچه مچه تو دستگاش ندیدیم.

سید محمد علی گفت «خواهر او مدیم و برفرض محال تور است بگی که نمی گی! کوشناستامهش؟».

زن گفت: کافر از خدا بی خبر تو بچه‌ی منو نگرفتی! تو بمن التماس نکردی؟ اصلاً از کجا معلومه که نکشته باشیش.

ژاندارم‌ها گفتند «خواهر پرت و پلا نگو، کوشناستامه اش؟».

زن گفت: «سر کار هنوز بر اش نگرفته بودم. پدرش شناسنامه نداشت. بهش ندادن، کدخدای زیاد پول می‌خواست نداشتیم بدیم» بعد اشک از چشم‌مانش ریخت از لاعلاجی، حس می‌کرد همه با او دشمنند. اینها چه می‌گفتند؟ چرا هیچکس حرفش را باور نمی‌کرد؟ چرا؟ چرا؟

مردم سید محمد علی را خوب می‌شناختند. هیچکس از او چیزی ندیده بود. جز نماز و روزه، تریا ککو. می‌فروخت، همین. زن حتی نمی‌دانست چه روزی پرسش را تحویل داده است. و اونگهی پسر شناسنامه نداشت. دم مسجد شلوغ بود. در بخششای کوچک این خبر ها مثل باد بگوش همه میرسد. ژاندارم‌ها زن را حرکت دادند. مردم گفتند «شاید شب عیدی احتیاج داره؟» زن جلو آمد. قوطی شیرینی‌ها و لباس را جلوی پای مردم پرت کرد. شیرینی‌ها با خاک هم‌آغوش شد و لباس بیرون افتاد، مثل کشته‌ای که از اسب بزمی بیفتند. همه حیران بودند. ژاندارم‌ها گفتند «خواهر، شاید عوضی گرفتی؟ اصلاً اینجا بوده».

نه بخدا۔ خودش گفت راین که او مدی همه‌منو می‌شناسن کارگاه

قالی بافی دارم!

ژاندارم‌ها گفتند «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مَا أَمْوَالُ دُولَتْ! چه دلیلی داره که بہت دروغ بگیم. خدا شاهده که پسر مسخر نداره. نگاه کن نگاه کن. اگه زیادی اینجا بموئی بچه‌ها می‌سین دنبالت هوت می‌کنن، اونوقت می‌گن دیوونه هستی!».

زن مات شده بود. اورا تو تمام کارگاههای قالی بافی بردنده. اثری نبود. تنها خیابان بخش شلوغ بود. همه فهمیده بودند، رئیس پاسگاه گفت «روونش کنین بره‌ها» موقعی که سوار ماشینش کردند که برگردد. هیچ چیز نمی‌فهمید. فکر می‌کرد خواب دیده است. آدم‌ها، درخت، کوه از مقابلش می‌گذشتند بدون اینکه براو اثری بگذارند. شب میرسید. نور چراغ، تاریکی را از هم میدراند و ناله‌ی باد بود و صدای یکتو اخوت موتور ماشین و زن نگاهش عمق تاریکی را می‌کاوید، بدون اینکه چیزی حس کند یا بفهمد.

کرمان تابستان ۴۳

پایان

توضیح

پس از نخستین چاپ دهکده‌ی پر ملال برخی از روزنامه‌ها و مجله‌ها با نظر عنايتی به اين خاطره‌های زندگی روستائی نگريستند و گروهي از استادان ارجمند نيز از دور و نزديك نامه‌هایي به نويسنده نوشته‌ند... و اکنون که چاپ دوم اين کتاب انتشار می‌يابد، نويسنده به تقاضاي ناشر قسمتهایي ازاين نامه‌ها را برای چاپ در اين کتاب در اختیار مرکز نشر سپهر گذاشته‌اند و ما با تشکر فراوان از نويسنده که با همه‌ی اکراهی که در اين کارداشتند تقاضاي مارا پذيرفتند، اين قسمت از نامه‌ها را در کنار برخی از نظرهای که از طرف روزنامه‌ها و مجله‌های وزين و كثیر الا انتشار کشود در باره‌ی دهکده‌ی پر ملال اظهار شده است، در اينجا چاپ می‌کنیم.

ناشر

تقد و نظر

برای‌ما ایرانیانی که باروستاییان که در حقیقت ولينعمت ما هستند و بما
قرنها (بلکه هزاران سال) است که
نان داده اند در حالی که عموماً
خودشان گرسنه بوده‌اند از احوال
آنها بنویسید و مارا با این طبقه از
هموطنان خودمان که در حدود هشتاد
یا لااقل هفتاد درصد نقوص مملکتمان
را تشکیل می‌دهند، آشنا بسازید.

شما خوب می‌دانید که صناعت امر و زی
ما هم اکثرآ صناعت تغییر شکلی
است که بفرانسه اندوستری -
دو ترانسفورماتیون
be Transfromation
می‌خوانند، یعنی محصول ذراعتی را
از قبیل پشم و پنبه و پوست و روده و
چغندر و چوب وغیره را در کارخانه
«مدرن» بصورت دیگری (پارچه،
نخ، کفش، قند وغیر از آن) درمی-
آورد، پس معلوم است که دهقان
عامل مهم ثروتمند است (همزدیف نفت

قسمتی از نامه‌ی مفصل آقای محمد علی جمالی اده

و حالا می‌رسیم بکتاب «دکدۀ
پر ملال» همچنانکه خود تان روی جلد
مرقوم فرموده‌اید داستان‌هاییست از
روستا و بطوریکه در مرقومه خود
اشاره کرده‌اید هشت سال از عمر تان
راد در روستاهای دواستان گذرانده‌اید.
هفده داستان درباره زندگی و کار و
احوال و اوضاع روستاییان ایران
نوشته‌اید. خداوند بشما توفیق عطا
فرماید که باز هم به روستاهای بروید و
با روستاییان نشست و برخاست کنید
واز احوال و روزگار آنها اطلاعات
بیشتر و عمیق تری بدست بیاورید و

نداشته باشد و از من جوانتر و نیز و مندتر باشد) با استثنای دو سه داستان و احیاناً داستان بلند رمان مانند درباره زندگانی و احوال روس تائیان چیزی نخواهد ام که در خاطر مانده باشد و حالا که خود مانیم آنها هم جنبه تبلیغاتی می‌داشته است یعنی نویسنده سعی داشته که دهقان را صاحب سجایای اخلاقی در عین فقر و بیچارگی معرفی کند و ارباب و مباشر و حاکم و زاندارم و دیگران را تالی شمردی - الجوشن توصیف نماید. ایرانی هر کس و احوال طبیعته باشد بکلی از دهات و دهاتی‌ها بی‌خبر نیست و وقتی این نوع چیزها را می‌خوانند نزد خود می‌گویند ای بابا حقیقت امر بایسن سیاهی هم همیشه نیست و باطننا دچار شک و تردید در پذیرفتن مطالب بر او غالب می‌گردد . نویسنده «دهکدة پر ملال» بطرز دیگری که می‌توان آنرا «واقع بینی» و «حقیقت پویی خواند چیز نوشته است (برادر گرامش آقای ابوالقاسم فقیری هم در آنچه سروکار با دهقانان دارد از همین سبک و طرز بدوزنی قناده و بشیوه قدیمی خود که بشیوه خوبی است و سالیان بسیاری پیش از این در معروضات خود به ایشان نوشتمام کار بسته‌اند) و خالی

و معدنیات دیگر) و در نفع وصلاح‌ما و مملکت نهادست که این طبقه از مردم را بهتر بشناسیم و در فراهم ساختن رفاه و تعالی جسمی و روحی آنها بهتر بکوشیم.

در نامه خود مرقوم داشتاداید که در کتاب «ارباب ، زمین ، دهقان» برداشت من اصیل بنظر نمی‌رسد عزیزم ، من آدمی که در تمام طول زندگانی شاید بیشتر ازده روز و ده شب در ۵ هزار دهکدة ایران بسر برده‌ام (یعنی جوجه کتاب دهقانان را بارنج دست پخت آنها خورده‌ام و خوابیده‌ام و ناظر بسیار سطحی اوضاع و احوال آنها بوده‌ام) چطور می‌خواهید که نوشتمام درباره آنها «اصیل» باشد. من اکنون درست نیم قرن است که با قلم و کاغذ سروکار دارم و بسیاری (نژدیک بود بنویسم کلیه) آنچه را جوانان مسا باشند داستان و رمان نوشته‌اند خوانده‌ام (در این دو سه سال اخیر آثار علمی جوانان داستان نویس و رمان نویس) خدا را شکر بقدرتی زیاد شده است که دیگر محال است که کسی بتواند مرتباً همه آنها را بخواند و در مندرجات آنها دقت و تعمق بعمل آورد. مگر آنکه جز این کار دیگری

توانایی باشد از امکانات استفاده می‌کنم. حافظ فرموده «عیب‌می جمله بگفتی هنر ش نیز بگو» درباره کتاب دهکده پر ملال باید گفت هنر ش را جمله گفتی اکنون بینیم آیا عیبی هم در آن میتوان سراغ کرد، بدون درنگ جواب خواهم داد که بلعیب بزرگی در این کتاب هست و آن عبارتست از:

استعمال املای عوامانه

آن هم نه تنها گاه‌گاه از زبان مردم عوام بلکه معلمین مدرسه هم بهمین طرز صحبت میدارند و نویسندگان گفت و شنود آنها را بالاملاع عوامانه نقل مینماید، من روایاه در کتاب «طریقۀ نویسندگی و داستانسرایی که اتفاقاً در خودشیراز از جانب دانشگاه پهلوی بچاپ رسید و بعداً با عنوان «پیام بجوانان ایران» در روزنامۀ گرانقدر «پارس» هم با اضافاتی از نو انتشار یافت. درخصوص املاء و ساده نویسی مطالبی آمده است که چون می‌بینم ملاحظه نفرموده‌اید وظیفه وجود این خود میدانم که در اینجا برایتان نقل نمایم: (در صفحات ۱۲۴ تا ۱۲۶ کتاب) اولاً از قول یك نفر از علماء نویسندگان معروف فرانسوی این کلام در کتاب آمده است.

از جنبه دلسوزی‌های افراطی و تبلیغاتی است که اساسی ندارد و اثر زیادی هم در خواسته باقی نمی‌گذارد.

معروضه‌ام داید بدراندا می‌کشد، نوشتنی و کار بسیار دارم و گاهی اتفاق بی‌افتدکه با اصطلاح بگوییم فرست باقی نمی‌ماند که سرم را بخارم و شکایتی هم ندارم. کاری است که از

آن لذت میرم و همچنانکه اصحاب تریاک (که خدا را شکر کم کم داردند از میان میرونند و امیدواریم هر چه زودتر روزی برسد که معلوم شود واقعاً حتی در گوش و کنار خاک ایران دیگر کسی با وافور و تریاک و شیره سروکار ندارد) چنانکه میدانید از تدارک اسباب کار یعنی روش ساختن آتش و تبیه چای و چمباتمه زدن در بغل منقل لذت می‌برند. من هم وقتی (ولی نه همیشه) با قلم و کاغذ سروکار پیدا می‌کنم همین حال برایم دست میدهد و گرچه آن قوه و توانایی و بنیة سابق را ندارم و رویه مرتفه جادارد که با همشهری شما قآنی همزبان شده بگویم (البته بامباله کافی)

«غلطان غلطان مرا برد ادب از زانسان که جعل‌هی بدرس‌گین» اما با این همه باز تا جایی که

داشخاصی که همانطور که حرف میزند چیز می نویسند و لو آنکه خوب هم حرف بزنند نویسندگان بدی از آب درمیایند.

وسپس در همان کتاب میخوانیم: «جبهه حفظ صوت اشخاص می- سواد و کم معرفت شدن و با املاء عوامانه چیز نوشتن تعریفی ندارد مگر در موادر تازه و نادری که مقصود غرض مخصوصی در میان باشد».

مردم ایران هم (با استثنای بسیار کم) عوامانه صحبت میدارند ولی از هزار سال باین طرف در موقع کتاب لفظ قلم نوشته اند و آقای امین فقیری هم در نامه خودشان نوشته اند و مرا مر هون لطف خود ساخته اند که از دردرس و ملال (گاهی تحمل ناپذیر) فهمیدن عبارات و کلماتی که با املاء عوامانه در کتابشان آمده است و بلاشک حوصله را تنگه می سازد (و بلا تردید آنهمه بیکانگانی که علاقه بیان و ادبیات ما دارند بهیچوجه از عهده خواندن و فهمیدن آن بر نمی- آیند) خلاصی بخشیده اند. من نمیدانم چرا جوانانما خیال می کنند که با نوشتن املاء عوامانه یدی‌ی GAMIC کنند. من بجز این قسم میخورم که حتی هموطنان کم سواد ماهر املاء صحیح

را بهتر و آسانتر می خواهد و میفهمند تایین املاء عوامانه بی پدر و مادر را.

عزیزم هموطنان ما بیسادند و نویسنده حکم معلم و مری را دارد و باید نه تهاذهن و ضمیر آنها را وشن سازد و معانی خوب و عالی را از قبیل شرافتمدی و استفتنا و جوانمردی و گذشت و سعه صدر و آزادمنشی و امثال این را با آنها بیاموزد بلکه باید سعی نماید که سواد و معرفت آنها را هم با عبارات خوب وبالطف و ملاحظت و ایجاد بالای برد و در ضمن آنکه مانند خود شما آنها را باحوال و اوضاع هموطنانشان آشنا می‌سازد طرز رفتار و سلوک آنها را هم اصلاح نماید و زبان فارسی درست و خوب را با آنها بیاد بدهد. تجربه دور و دراز من برایم مسلم ساخته است که حتی برای اشخاص کم سواد که در حقشان بیکوئیم «کوره سوادی» دارند خواندن و فهمیدن فارسی خوب و درست و ساده و روشن آسانتر است تا خواندن و فهمیدن فارسی که با املاء عوامانه نوشته شده باشد و من نمیدانم درصورتیکه نویسندگان فارسی نویس ما که در این زمان های اخیر کتاب نوشته اند از قبیل محمد مسعود (دهاتی)

پیدا نمایم که ۱۹ صفحه مفروضه ام
کمترین نتیجه ای در این زمینه
بخشیده است و دو برادر عزیز و
هوشمند و با معرفت قدم آقایان ابوالقاسم
و امین قبیری اذاین پس در نگارشات
خود از لحاظ املاء سبك و طرز
حسان و معمولی را خواهند پذیرفت
ذلخوش خواهم بود و خدا را شکر
خواهم کرد که کارم بی نتیجه نمانده
است و برای پاداشم همین برد برادر
عزیز سلام قلبی خالصانه را دارم—
بس است .

سید محمدعلی جمالزاده

نامه آقای محمد اعتماد زاده

دوست‌جوان عزیزم شاید سر به
دو هفتاهای بزرگ ده «دھنکدھا پر ملال»
شما را آقای تنکابنی به من دادند .
از اینکه به یاد من بوده اید بسیار
ممتنونم . خواندن قصه‌های شما چندین
شب لذتی ساده و اندوهگین مثل
نیم کوہساران به من ارزانی داشت ،
برخی از آنها را من قبلاً در دوران

ومطبع الدوله و دشتی و صادق هدایت
و بزرگ علوی و چوبک و دیگران
همه (البته با استثنای های کمی در
بعضی موارد مخصوص) فارسی درست
و حساسی با املاء درست چیز نوشته‌اند
کدام پدر آمر زیده‌ای سرمشق دیگران
گردیده که از چندی بدین طرف
جوانان ما استعمال املاء عوامانه را
هم علامت ملت دوستی و دموکراسی
و قیصر نوازی و وسیله تقرب باذهان
مردم طبقه پائین (هر چند معنا در
بالا مقام دارند) تصور نموده‌اند و
خیال می‌کنند که دیگر با استعمال
املاء عوامانه شوق القمر می‌کنند و تخم
دو زده می‌اندازند ، خدای من گواه
است که حتی نویسنده‌گان آنارشیست
و نیمه‌لیست هم (جتنی در رو سیاست زاری
و هنگامی که مردم آن کشور اکثریت
کامش محروم از سواد بودند) چنین
کاری نکرده‌اند ، آتش بجان شمع
قتد کاین بنانهاد . لابد بیچاره از راه
نادانی و ساده لوحی کاری کرده
پنداشت که املاء عوامانه همان انشای
ساده و عوامانه است و این تخم لغزرا
در دهان جوانان ساده لوح مشکست
و اینها نیز بحکم تقلید کورانه بدون
تمق شخصی همان راه را پیمودند
و بازهم می‌پیمایند و اگر من اطمینان

جزئی است بهتر است کوششی در رفع آن بکنید:

افراط در بکار بردن واژه های محلی و اصطلاحاتی که مفردات کلامائش فارسی خودمانی است . اما اگر آن نا مأнос و گاهی سبک است . سهل انتشاری در نقطه گذاری ، و این در سبک نوشتمن شما که شاهی بسیار موجز است و جمله ها یکی دو گلمه بیش ندارد میتواند محل باشد ، آوردن پاره ای جمله های پند آموزگه بخصوص در سبک نوشتمن شما قلبم عی نماید و ناجور است ، شما احتیاجی به این گونه عبارت پردازی فلسفه مآبانه ندارید یا اگر واقعاً لازمش میدانید و سعی و عمق بیشتری به تکرار خود بدھید و حق مطلب را بتمامی ادا کنید . باری از این گونه حرفها در باره نوشتمن شما میتوانند زد که رویهم در برابر محسنات عده و آشکار آن اهمیتی ندارد ، ولی باز میتویم ، شما میتوانید این تقاضی کم اهمیت را رفع کنید . بگذریم ، امیدوارم اگر گاهی گذار توان به تهران افتاد لذت دیدار توان برایم حاصل شود بعوانیم حضوراً گفتگوی دقیق تری در این باره داشته باشیم و همچنین در باره

سربرستی مجله «پیام نوین» خوانده بودم و از همان وقت به استعداد بزرگ شما ایمان و امیدواری داشتم ، جه سخنداشته از رقت و صفات احساس تان در شما چیزی میدیدم که در این روزگار ترس خوردگی و خودبینی خود خواهی بسیار بندرت میتوان یافت ، و آن جرات واقع نگری است . ارزش بزرگ شما در همهین است که از واقعیت زندگانی سوخته و غارت شده و ستمدیده و گلهای کوچه ای رنگ پریده ای که در گلوشه و کنارش میروید روی تردان نیستید و گنجینه عوایض و محبت و دلسوی خود تان را از آد دریغ نمیدارید . شما قلبتان را به قلب های مردم گمنام که حتی امکان پاداش دادن ندارند پیوند زده اید ، آب نبات و گفش و لباس و حتی کفن راشما باید علاوه بر همدردی و راهنمائی و آموزش خط و خواندن به آنها بدهید ، ولی دیگر میدانید در زندگی آنها کسی هستید . نقطه روشن امیدی ، موفق باشید . به معنای کار تان و بارور بودن آن ایمان داشته باشید ، از تهدل شمارا تأثید میکنم و به شما امیددارم با این همه نکاتی در کار نویسنده ای تان هست که اگر چه

کندوکھاں پر آتش پلاسھا که زمین
را نعلہ چین کر ده اند، گوسفند،
اسپ، بوی دود، بوی خاک باران
خورده، عظمت کوہ و یک دنیا غرور و
پاکی و سادگی و آنگاہ معلم بودن و
غم خوردن و در خود فرو رفقن و غمها
را در صندوق خانہ دل نهان کردن و
واقعاً اگر قلم زدن هم در این دیارها
پراند و باورانسان نباشد چه مصیبی
است.

.....

واما نثر روان و زیبایی دھنکدھا
پرملاں شاداب است و بارور و زنده
و شناساندن روستا و بیان غم و اندوه
روستائی لازماست و این تلاش تلاشی
عظیم است و سکوت جایز نیست.

.....

جعفر حمیدی
۱۳۹۱ اردیبهشت چهل و هشت.
بوشهر

تلخیص از : بازار
ویژه هنر و ادبیات.
فریدون تنکابنی
مشخصات یک جامعه سنتی عقب

بسی چیزهای دیگر، تندرست و موفق
باشید.

محمود اعتماد زاده
(م. ا. به آذین)
۴۸ خرداد ۲۳

جناب امین فقیری

عزیز و خوب و خوبتر

درودی وسلامی و تبریکی و ستایشی
و امیدی برای پیشرفت بیشتر و کار-
های بزرگتر هر چند که دھنکدھا
پرملاں بزرگ است و خوب است و
روان و می بینم غم بزرگ دھنکدھا را
وغم مردم روستا را که چه معصومانه
باهم دوست یا باهم می سینیزند و می-
کشند و کشته می شوند و میمیرند و
چه ساده فربیب می خوردند و می ترسند
ونادانی را دست بدست بدارت می-
برند و در تمام روستا یک ساعت، یک
لباس نو، مقدار کمی پول، آدم دولت
بودن چه پر قیمت است و چه حساس است.
انگیز، رودخانه را می بینم با تمام
عظمتش، دره های سبز و مه گرفته،
آسمان پر از ابر، برف سنگین،
شترن های وحشی، درمون ها و

واحد، در مجموع، در پیوند با آدم-های دیگر، در متن روابط، تغییر رنگ و ماهیت میدهند، حیله‌گر و روباء صفت می‌شوند، شقی و برحیمی شوند، دوست و دشمن نمی‌شناشند، ترس و بزدل اند و حتی شجاعتشان هم ناجوانمردانه است: ضعیف‌کشی.

آنچه در این جامعه کهنه بسته رخ‌ین‌مایدا زجهٔ کهنه و تکراریست و از جهتی کاملاً تازه، کهنه و تکراریست زیرا هزاران بل میلیون‌ها بار اتفاق افتاده، تازه است چرا که در دنیا ای تازه، در زمان و مکانی تازه، و برای آدمهایی تازه اتفاق می‌افتد. شاید پرسید پس نقش تحولات زمانه چه می‌شود؟

آنچمن - از دریچه نوشه‌های امین قبیری دیده‌ام این است:

گاری کهنه و پوسیده‌ای را به دم اتومبیل سریع السیری پیندید، اتومبیل البته به سرعت پیش می‌رود و گاری لکته را بدنبال خود می‌کشد، گاری بالا و پائین می‌پردو بندبندش دارد جدا می‌شود و اگر سرشینانی در این گاری باشند، با حرکات آن، یکی یکی به یرون پرت می‌شوند و خدا میداند چه بر سر شان می‌آید ..

افتاده (و هر واحد کوچک آن) این هاست:

تقسیم به اقلیت و اکثریت. اقلیت: مالک و توابع آنها مانند مباشر و کدخدا و آخوند و دعا‌نویس و تاجر-های نزول‌خوار و کسی‌ای که رادیو ترازیستوری و چرا غقوه را نسیه، اما بهبهای خون پدرشان، می‌فروشند و ... نیز آن افرادی که در جامعه مورد نظر ما کشاورزانند. با این مشخصات: کارکشند، در آمد کم که در حضور مالک و آخوند و نزول‌خوار دود می‌شود و به هوا میرود. فقر و عوارض ناشی از آن، بی‌سوادی و نادانی، تقصیب از همه نوع شرخ‌افات از همه جورش، بیماری‌های کاملاً متنوع و حتی بیش از اندازه لازم! و در آخر مرگی کاملاً تصادفی و زور در که ناچار آن‌ها را قضاوه‌گردی بارمی‌آورد.

این آدمهای ساده، در ذات خود ساده و خوبند، تشنّه این هستند که زندگی خود و فرزندان و همسایگانشان کمی بهتر و انسانی تر شود (دریک جامعه کوچک همه باهم خویشاوندند) دوستی و دشمنی می‌شناشد. پس خدمت خدمتگزاران را دارند.

اما همین آدمهای خوب، در کل

از: پیغام امروز.

رضا مرزبان

در داستانهای کوتاه امین چیزی
هست که از تقلید، از تصنیع و از غرب
گرایی رایج نوجوانان و جوانان ما
یکسر جداست اودنیال تکنیک نمیرود.
در عین حال چون اصیل است و کارش
شکل سالم خودرا دارد پیدا میکند
آنها کسخت شفته تکنیک در دستان.
پردازی و خاصه داستانهای کوتاه
هستند، میتوانند در آینده به جستجوی
تکنیک در داستانهای او پردازند.
این مربوط به آن نسل نویسندهان
است که حرفی برای گفتن دارند، و
چون میتوانند بگویند، چون چنینشان
پر است محتاج نیستند به تکنیک
رو بیاورند و باخوانند یاری کنند.

در باره دهکده پر ملال باید در
فراغتی و فرستنی سخن گفت، و از
دنیابی که امین آفریده است، و
دنیابی مردمان روستا نشین جنوب است،
با جلوه های امروزی آن، از سر مجال
آشنا شد.

امین فقیری - مانند هرجوان بی -
خبر شهری که در لباس سپاهی ناگهان
به این دنیای تازه پرت می شود .
این همراه دیده (بلعیده) و درک
کرده واينک فريادوا كنش او: دهکده
پر ملال، فقيری نخواسته اين درد نفس
بردا در لايلاي جامه پر زرق و برق
هنر، خفه کند، و همه چيز را بصورتی
تقریباً خام عنده کرده وبگمان من
این حسن کار اوست و شایدهم شگرد
نويسندگی او.

سخن کوتاه دهکده پر ملال کتابی
است خواندنی و تفکر اگریز که تا
مدتی اندیشه و ذهن خواننده را به
فضاهای تازه ای می کشاند - فضای
روستا و گرفتاری های واقعی آن ،
دور از شهر و گرفتاری های کوچک
ومسخره و ساختگی اش - و امین فقیری
با این نخستین کتابیش قدرت خود را
به عنوان نویسنده ای آگاه و جستجو گر
نشان میدهد .

۴۸/۳/۱۶

نویسی را شروع کرده است و این اولین مجموعه داستان او در زمینه روستاست که طبع و نشر یافته بالاید توفیق بیشتری برای او و خدمت قلمی اش.

در این مجموعه ۱۷ داستان آمده است که پاره‌بی از آنها غزلواره‌بی از لحظه‌های جلیل زندگی است.

از مجله نگین -

خلاصه از مجله نگین شماره ۵۰ سال ۱۳۴۸

سال پنجم شماره ۹۶

محمود عنایت

م- قائد

فقیری در مورد نمایش آدمها در زمینه اجتماعی به تبلور خاصی رسیده است. ماهر گز شخصیت‌های روستائی فقیری را بطور مطلق و جدا از دیگری‌سیادیگران. و زمین و آب و کشت و زن نمی‌پینم. این ژرف‌بینی تحسین انگیز اوست که وابستگی‌ها و تعلقات ناگستنی - و گاهی تاحد مرگباری سنگین را در هر لحظه و موقعیت، فراموش نمی‌کند. در تابلو-های ساخته او، در عین آنکه خطوط و صورهای اصلی، روشن و دقیق هستند، جزئیات و حواشی زمینه‌هم، مورد توجه نویسنده قرار می-گیرند، و به موازات آنها رشتمیکنند

دهکده پر ملال داستانهایست از روستا بقلم امین فقیری آموزگار سپاهی داشت. در این داستانها که بقلمی شیوا و ساده بر شته تحریر کشیده شده، مسائل روستائی از زوایای مختلف بادیده‌زرف و عمیق بیان گردیده است، از مسائل خصوصی خانوادگی گرفته تا اصلاحات ارضی و نحوه برخورد روستائیان با این پدیده اجتماعی، در این داستان‌ها خواندن بار روستائیان آشنا می‌شود با عشق‌هایشان، کینه‌هایشان، پاکی و خشم‌شان، ارتباط‌دهات بایکدیگر و روابط انسانی آنها.

نویسنده کتاب متولد سی‌آذربایجان است: شیرازیست و آموزگار سپاهی. از نوزده سالگی داستان

فیلسوفانه دارد . هرجه فقیری این دیدرا بیشتر در عمق داستان فروپیرد ، و کمتر تجربه و تکنیک خود را به نمایش بگذارد ، کار بهتری ارائه خواهد داد .

و دیگر : در پایان آنچه گفتند است ، اینست که در این ۱۷ داستان که مجموعه (یابر گزیده) کارهای چهار سال قبل فقیری است ، ضعف او باندازه‌ی توانائیش آشکار است و قابل بحث ، او راه درازی در پیش دارد و این پذیرفتنی است که فقیری خیلی زود جای خودش را بمنوان نویسنده و قابع نگار توده‌های اجتماع روستائی ، با تفکری قوی و شیوه آگاهانه و پیش و در نویسنده‌گی پیدا می‌کند و از ارزیابی‌ها و کندوکاوهای فقیری در سطوح مختلف ذندگی ، در جامعه بزرگ رومتا ، این امید را می‌توان داشت که نوشته‌های آینده او هر چند با سبک و فکر مقاوتم در دید آثاری چون «نفرین زمین» و «عزاداران بیبل» قرار گیرند .

۴۸/۴/۱۰

و گسترش می‌یابند .

اقتصاد روستائی ، مذهب اجتماعی یا اجتماع مذهبی ده ، محدودیت‌ها ، رسوم و سنت و خرافات - و روابط خصوصی و خانوادگی ، همیشه مصالح اولیه داستانهای فقیری هستند ؛ و آدمها در این محدوده بطرزی بسیار معقول و منطقی شکل پیدامی کنند و جان می‌گیرند . فقیری ، خیلی خوب دیشه‌هایی که دهاتی در زمین و آب و زن و خانه و مذهب - و شاید تاریخ - دارد ، شناخته و با مهارت آنها را بکار گرفته است .

فقیری تجربیات عینی فراوان و مشاهدات دقیق و عمیق از زندگی در ده و زندگانی روستائی دارد . در مورد ایجاد و پرداخت آدم‌های داستانها ، حلاظشان ، هواظشان ، عشقه‌شان ، کارفقیری به کمال گرایش می‌پابد . فقیری دنیای یرون و آنچه را که در اطرافش می‌گذرد از نظر گاهی درونی نمایش میدهد ، و در اکثر داستانها بجای پرداختن ساده و بی دردرس به وقایع ، و روایتگری طرف شدن ، دیدی روانکارانه و گاه

در بیشتر داستانهای فقیری مسائل
ده از قبیل آب و کشت و بهداشت و
غريب بودن مهاجرین ده طرح می-
شود و نویسنده با آگاهی کاملی که
بوضع روستادار به بیان دگرگونی-
های روستا می پردازد.

شبوه داستان نویسی فقیری متأثر
از دیگران نیست و تیجه تجربه مسئقیم
خود است. نثر فقیری ساده، پر
تصویر و شاعرانه است و البته
ناهمانگی نشان میدهد. این عیوب
است که فقیری آنرا رفع خواهد کرد
و به اسلوب کاملتری دست خواهد
یافت. بدون مبالغه او یکی از امیدهای
داستان نویسی جدید پارسی است.

از مجله فردوسی

شماره ۹۳۹۵ سال ۱۳۴۸-

عبدالعلی دست غیب

دهکده پر ملال را می توان از جمله
بهترین داستانهای نویسنده گان جدید
ایران در زمینه نزد گانی روستادار است.
امین فقیری چند سالی است که داستان
می نویسد و به همین زودی جای خود
را در بین نویسنده گان جوان ایران
باز کرده است.

یکی از پیزگی های نوشهای فقیری
садگی زبان است. او مانند بعضی
غربزده ها که می کوشند موضوع و
لحن نویسنده گان فرنگی را عیناً در زبان
فارسی وارد کنند و نوشهای پیچیده
ومبهم وی معنی ارائه دهنده نیست. او
می کوشد آنچه را که با جان و دل
احساس می کند به صحنۀ داستان بکشد
و از اینرو از تجربه های دقیق و مستقیم
خود کمک می گیرد. در بعضی جا ها
نوشه های فقیری به شعر نزدیک می شود
و این موضوع تعجبی ندارد.

.....

از مجله فردوسی

شماره ۶۵۹ خرداد ۱۳۴۹-

عباس پهلوان

امین فقیری با تجربه ای که از روستا
ومطالعه ای که در این حال و احوال دارد
توانسته است مضماین بکر و جالب، را
در قصه های خود ارائه دهد که کاملاً با
قصه هایی که در این زمینه قبل انتشار

دھکدة پرملاں

گبرد؛ نصویرها در قصه‌های فقیری
سرشار از ذوق هنری او هستند؛
پرخونی و جانداری نیاز از خصوصیات
کار او می‌باشد.

برخوردهای عینی و ذهنی هر قصه
به تنهایی چه در بندبند و چه در کل
کتاب گویای «لتنگی‌ها، بدختی‌ها
وشادیهای اصلی و مادقاً نه، شروشوره
ها، کشته شدن‌ها، بی‌آبی‌ها، بی‌برو
باری‌ها، تلاش‌های انسانی، و دستمایه
های اجحافی است» یعنی همه‌ی
حقیقت‌هایی که در ده می‌گذرند؛
سراسر داستانها از اصالت و سرشاری
و هوشیاری فقیری سرچشم می‌باشد.

گیرند.

فقیری می‌گوید: درده کارهست،
اما نهمیشه، پول هست اما قرض و
قسط امان نمی‌دهد. او نشان می‌دهد
که چگونه قسط و نزول هیچ وقت
تمام نمی‌شوند. و چطور مثل بختک
روی سینه دهاتی می‌افتد، و زیر بار
طااقت فرسای همین عوامل است که
دهاتی سوده می‌شود و هست و نیستش
به غارت وینما میرود. شخصیت‌های
داستانهای فقیری در قالبی سلیم و
استوار و پیرانگر و پرآشوب قرار
دارند. موقع حرف خودشان را
میزند، پرده و حجاجی باقی نمی‌باشد.

شکاری دارد و این خود
او موقعيتی است، که بدون
«تنوع بلبی» محدودی از نویسنده‌گان
و نقلید در سبک و روش دیگران، می‌باشد.
کوشید تادر روای خاصی که انتخاب
کرده همچنان تجربه‌های جدیدی
کسب کند.

از کتاب سپهر -

هو تن را د

در سالهای اخیر نمی‌شود از تلاش
های سعیی اما نه پن گیر و مداوم در
زمینه روستا چشم پوشید. اما از میان
تمام تلاشها، دو تلاش بی‌گیر و پر ثمر
و یاری دهنده را که با شناخت و
آگاهی‌های لازم عرضه شده اند
نمی‌شود نادیده گرفت. اولی کارهای
شادروان «منوچهر شفیانی» و دومی
کارهای امین فقیری است.

.....

دھکدة پرملاں در کل در گیری.
های مردم ده را با خودشان، با
طبیعت، با دههای مجاور، با عوامل
خارجی، با قانون، با دین در بر می‌باشد.

وام گرفتادست و آنچه کم ماده‌ای اولیه را زیبا و قابل تحسین می‌کند آرایش و پرایشی است که نویسنده بماده‌ی اولیه می‌دهد. توصیف‌های

فقیری از محیط حادثه جالب است مثل صفحه‌ی ۲۶ از داستان آقای صابری آدمها یش همان‌نها می‌هستند که ما صبح تاشب با آنها سروکار داریم یعنی آنها را می‌شناسد و بی‌خودی آدمها یش را پاک و بی‌آلایش معرفی نمی‌کند و این فاصله‌ای است که آدم‌های «دهانی»، فقیری با آدم‌های قلابی دارند.

گذارند، هیچکس نقابی بصورت ندارد. هر کس بادهان خودش حرف میزند و خودش است که تصمیم می‌گیرد.

چهره روستائی در این کتاب همان‌طوری که هست نشان داده شده است. فقیری نشان می‌دهد که دهاتیها از بیگانه‌های تزویر کاربدشان می‌اید. او نشان می‌دهد چطور آنها سر آب خون راه می‌اندازند، چقدر پر شر و شورند و خلاصه تاپای جان می‌بینند و از منافع خود دفاع می‌کنند.

از مجله تهران مصور

شماره ۱۳۴۹

مرداد ماه ۱۳۴۸ -

ستار لقائی

زمینه‌ی غنی روستا، برای یک نویسنده که بر خورد عینی با آن دارد و خود آن را لمس می‌کند در بیان یکرانه‌ای است که اگر هزا، ان قطره هم از آن بر گیرد باز در بیانی در مقابلش دارد. روستا بهرنگی را

آنچه برای من درده‌کده پر ملال مطرح است، ماده‌ی اولیه و آگاهی نویسنده است بر محیط و آدم‌های محیط خود، ماده‌ی اولیه یعنی سوزه و آدم‌های قصه‌ی فقیری چیزیست حرف. انگیز، چرا که از صمیمیت نویسنده

بر ذگر ، انسانهایی که می بینند
می شوند بشوق کاشتن ، بشوق درو و
باران . فقیری خود بروزیگری است
که زمین را می بینند و باران را وقه
ابر را .

کتابش بدل می نشینند و می توان
بر احتی آن را بعنوان یک مجموعه
قصه خوب از یک نویسنده جوان
پذیرفت .

میساند و جلال آل احمد را جذب
می کند که فی المثل نظرین (زمین را
بنویسد .

حالا کتابی پیش روی من است از
یک نویسنده جوان که روستارا لمس
کرده و درست قرآن برگوئیم فضای
روستا درخون او جاریست . فقیری
در کتاب دهکده پر ملال نمایشگر
انسانهایی است که اگر با آنها آشنا
نمایشیم بیگانه هم نیستیم ، ذارع ،